الشعر کلام حسنه حسن وقبیحه قبیح

الحمد لله والمنة که این چند شعر لیاقت نامی از نتائج طبع گرامی جناب مولوی محمد حسن صاحب بلگرامی است

نظم والاجاهی

حسب الحکم جناب مستطاب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر امیر کبیر بهوپال المعظم اقباله

در مطبع عام مفید آگره زیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی آب و رنگ جنت افشان ده بیانم را	ادا آموز حسن حوریان کن داستانم را
طفیل آنکه شد لعلش نواسنج انا افصح	حریف بلبل باغ جنان کن [illegible] را

روشن تر از روی مهوشان باد که این غزلی چند بوالا اشارت حضرت [illegible] چون
آفتاب بی نیاز از مدحت و آداب نواب والاجاه امیر الملک سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله ریخته خامه فکرت [illegible]
احسن بلگرامی گردید و بجا آلتی گردید که از کثرت [illegible] امراض گوناگون و هجوم
اعراض روان فرسایش هر نفس را نفس واپسین می شمارد و تا بودی [illegible]
ازین فن بعلت ترک آن از هنگام برهمی سلطنت لکهنو مستزاد بران
عدم ورزش این فن تنگی عرصه فرصت است که بعلت انبوهی کار حساب و اصلاح
و تعلیم نظم و نثر بوده است و میباشد غایت از وانمود این حالت آنست که اگر چنین
بودی غالبا اندیشه فرمان پرست جز چهار چند اینقدر که بر طارمیده [illegible]
و نیز نه آنست که تواند گفت بوجهیکه نتواند گفت و نظر بمناسبتی که بیان [illegible]

مجموعه را بنام نظم والاجاهی پیرایهٔ ابرو داده آمد و نیز هویدا باد که در طریق
غزل گوئی پیرو حضرت سعدی و خسرو و حافظ علیهم الرحمة بقدم اتباع شتابم
شرح این قوا آنکه معنی تازه و ترکیب دلربا جویم و الفاظ را تابع معنی دارم
نه بالعکس و آسان گویم و زنهار بفراهمی ناما نوسات گفتار را دشواری ندهم
و درین وقت بزعم این همه روائی یافته است یعنی دشوار گوئی و ناما نوس طرازی
و الفاظ پرستی که عبارت از همان امر بالعکس و ضد معنی شناسی ست پس چگونه
کر نظر با داب [illegible] مقام اگر رو بمفصل گوئی در روش گزارشی نهم اندیشه
گرانی خاطر بعض یاران وسلّت در پیش دارد لاجرم بسرودن حرفی بسنده کنم
که همانا ورزش این امور جز مخالفت سران این فن نباشد و آگهان دانند
که این مخالفت ناروا جز ناآگهی نباشد و هم نظر به تفهیم و انتفاع طالبان فن سخن
نه از راه خود ستائی گویم که درس این چند غزل را در سود بخشی بدرس منتخب چند
دیوان برابر شمرند و دلیلی برین معنی شهادت شناسندگان انصاف پرور ست
و شناسنده اشارت بکسی ست که حقیقت فضائل ثلثهٔ سخن را شناسا باشد و نیز
ازین رو که اهل بعض دیار را از خواندن نظم احتراز دارند گویم که خواندن و فهمیدن
نظم فن نثر را که نظم امور ملکی و دولتی بازبسته بآن ست آسانتر گرداند و فکر را طریقهٔ
رسائی و دستگاه آسمان پیمائی بخشد تا آنکه بعض علمای ستند همچو علامه ربانی
امام محمد بن علی قاضی شوکانی یمنی نگاشته اند که عالم را باید بعرض دست داد
مایهٔ توانائی فکرت پاره توجه بنظم طرازی صرف کردن و بحکم ضرورتی که نیازی بگزارش ندارد
غزلها نامورانِ این فن داخل متن کرده شد و هر گرا این معنی بر دل گرانی کند و این
گرانی زبانش را به تعنت بر آغالد باید که نخستین این شتی حماسه ها را جواب گزار گردد و توضیح
درستی آن جواب از شناسندگان نامور بکف آرد و در نه آن تعنت جز سر جوش جهل و حسد نباشد

طرح اول مخمس شش غزل و از ین جمله چهار در حمد و یک در نعت

صائب

ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها … گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین نه چمن سبزه گذشتی … سر در پی بوی تو نهادند چمنها
تا دسر آن زلف و پریشانی غربت … گرد سر این شام بود صبح وطنها
از نقطهٔ تو ان راه بمضمون سخن برد … غول ره ما گشت درازی سخنها
تقد دو جهان غنچه صفت در گره تست … تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها
تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید … خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
هر جا که شود خامهٔ صائب گهر افشان … تا حشر بماند چو صدف بسته دهنها

خاص

ای نشتهٔ سر جوش ثنای تو سخنها … دل شیشهٔ وی نام تو پیمانه دهنها

صائب

ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها … بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

شوکت

ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها … بالیدن گل چین شد نهای سخنها

غنیمت

ای حمد تو آراسته گلزار سخنها … لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

نواب بهوپال دام اقباله

حرفی لب لعل تو و مدروح به تنها … شد زلف شکن بر رخ دین شرح تنها
تا دسر آن پادشه دین کز مهرش … پیدا شود از شام خرد صبح سخنها
تا خامه بگفتار یبی رطب لسان شد … گنجینهٔ گوهر شده اصداف دهنها
ای پادشه طیبه سنت نظر مهر … دل میبرد از دست مرا یاد وطنها
آنکس که حدیث نبوی تاج سر اوست … شد پادشه تحکلم کشور تنها
شوکانی اگر شد سر نواب سلاست … وقت است عقیق یمن آید ز یمن ها

احسن سلمه الله تعالی

آنی که بچو لانگه وصف تو سخنها … ا … افگنده بهر گام سپر بار دهنها

در عالم اندیشهٔ ماهیت ذاتت — یکدست یقینها بود آواره چو ظنها
زیر فلک شان تو او هام ملایک — پرّند پر انسانکه ته چرخ زغنها
از گوشه نشینان غم هجر تو راحت — از توشه کشان رد شوق تو محنها
رقص طرب جان بهوا لی تو طپیدن — خوش زمزمهٔ دل بنغمت ناله زدنها
تا گردنگه پا یکه غربت راهست — در پیش بود سر زسر واو وطنها
اندیشه درین گم که چسان راه تو جوید — ای راه تو بس دورتر از گام زدنها
خاکم بدهن گر بثنایت لب و کامم — آرد به تصور هوس حرف زدنها

احسن چه سراید صفت نام تو یارب
هر حرف ز نام تو خداوند سخنها

جز حسرت حمد تو چه خیزد ز سخنها — ۲ — جز حلقهٔ خمیازه چه آید ز دهنها
مغز دل و جان پنبهٔ مینای هوایت — جای می رازت نبود جام دهنها
از گل نه همین داغ ز درد تو کشیدست — از سرو الف آمده بر سینهٔ چمنها
چون یوسف عشق تو به بازار درآمد — ق — چون صبر دل رفت برون نام ثمنها
در بر فکند پرده زرخ شاهد حسنت — یارب رود از جا بکجا روح ز تنها
از رهرو راهست مگر آموخته بسمل — رقصیدن و خود غوطه بخوناب زدنها

پسند از ین بیش دل احسن و هجران
از داغ خود ای پنبه بنه داغ محنها

ای حیرتی وصف جمال تو سخنها — ۳ — در پیش نقش آئینه باشد ز دهنها
گل آبله پای بهارست بشوقت — یا در الم دیدهٔ پرخون چمنها
آورد کشان یوسف جان را چو سلاسل — هر جذبهٔ شوق تو بزندان بدنها
خود زلف بتان ست ز سودا زدگانت — ورنه ز چه شد سلسله بر پا زشکنها

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

حرفی از لعل لب او بکتابت گفتم / خضر لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوزم هست / کاتشی زانجمن جلوه پرستان برخاست

چون بر شمع سر خود بسلامت بیرون / صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست

بچه قدر حوصله سازد دل آب شده / شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست

ایکه در عمر تو کم در غم دنیا ننشین / آنچنان وقت تو خوش بوی بهاران برخاست

این غزل گوش کن دوالهٔ دانا دل کن / آنکه از عهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده کشای تو حزین / شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست / بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که بیغمای دل و دین مست است / من و دستی که بتاراج گریبان برخاست

دیده آمد دل از انسو و پریشان آمد / زود برخاست ازین کوه پشیمان برخاست

آنکه هنگامه فروشند ز قیامت عرش / سوی گلشت که ز خاک شهیدان برخاست

ای خوشا حال که نواب من از شهر شعر / همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

احسن سلمه الله تعالی

جور بهم رحم شد و از دل جانان برخاست / بال بر خویشتن ای درد که درمان برخاست

کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست / خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست

پای پر آبلهام راست چه فیضی از چشم / دانهٔ اشک فشاندیم مغیلان برخاست

نیک دانیم که از نرگس فتان کسی / عشوه بود که در پردهٔ دوران برخاست

آنقدر سخت تکیدش دهن زخم دلم / که فغان بهار لب خنجر بران برخاست

حرفی از جوش بهارش بگلستان گفتم / خندهٔ گل همه شبنم شد و گریان برخاست

گشت مژگان بدم ار گرد تغافل نگهش — آنچه از شیر نیابد ز نیستان برخاست
دور از زلف تو آئینهٔ حالم نبود — غیر آن گنگ که از خواب پریشان برخاست

بجه امید توان زیستن اکنون احسن
جور هم رحم شد و از دل جانان برخاست

٢

گرنه از کوی کسی جذبهٔ پنهان برخاست — از چه آدم ز سر روضهٔ رضوان برخاست
با وای نشست آن بت خود بین در بزم — که خودش هم بصفت آئینه حیران برخاست
سایه تا رنگ رفته نقش از صف چه عجیب — گرد خون ریختن آن لشکر مژگان برخاست
فتنه را فرده نه مارا الست که از خویش دوهم — اگر از خواب خوش آن آفت دوران برخاست
دل بعشق تو چگویم که چه آفت گردید — قطره شد بحر و هنگامهٔ طوفان برخاست
زاهد از از شما در چمن خلد کجا — (مراد از دل) سرو نازی چو قد آن گل خندان برخاست
اے که بے قطره از آن نشتر مژگان نکشا — بین چه فوارهٔ خونم ز رگ جان برخاست
اے صبا از تو شمیمی ز گریبان گلے — بوی گل گشت شنیدیم که نازان برخاست
رفت از نکهت اندام تو حرفی بچمن — بوے گل غنچه شد و سر بگریبان برخاست

احسن رفتار که احسن بخیال تو گذشت
گرد لت نالهٔ بناز قد خوبان برخاست

٣

نیست این سرو که در صحن گلستان برخاست — سایه ات بهر تماشای تو ایجان برخاست
نیش غم گرد تو گردم که به بحجو لی تو — از دلم حسرت کاویدن مژگان برخاست
جز سیه خیمهٔ لیلی نبود کعبهٔ قیس — کے تواند دلم از کاکل جانان برخاست
ها ان بپرس از دل بیدار که چشم نرگس — در پس پرده چه دیدست که حیران برخاست
کرد نظاره چو آب دُر دندان ترا — آنقدر گرد عرق بحر که طوفان برخاست
قیس هم گفت که با زلف تو زلف لیلی — گرد بادیست که از خاک بیابان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان — انچه از سایهٔ آن سرو خرامان برخاست
نگه ناز غزالان سپر افگن از چشم — چشمش از سر بکف تیغ صفاهان برخاست
چون برآمد بتم از پرده بنازیکه پرس — الله الله ز لب کعبه پرستان برخاست

در میان من و هوش و خرد افتاد احسن
هر حجابی که ز رخساره جانان برخاست

۴

از تف حسن چو خوی بر رخ جانان برخاست — فتنه از هر طرفش موجه جنبان برخاست
دل همان است که خون گشت و ز مژگان بچکید — یا که آهی شد و از سینه پرافشان برخاست
قلقل شیشه بهر بزم که خیزد دائم — غلغل صبح ایاغ لب جانان برخاست
الفراق ای خرد و هوش کسی می‌آید — که به یک عشوهٔ او عقل ز یونان برخاست
خاک او خورد ز بس خون جگر باز ین ره — جای گرد از سر کوی تو بباران برخاست
چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم — خوب شد آینه از محفل کوران برخاست
خال لب دست نمیداشت ز خونریزدمی — بهر منت خط رخسارهٔ خوبان برخاست
گل ز بالیدن و می ناب ز جوشیدنها — بهر تعظیم غمت اے کف جانان برخاست

سیر و تغییر بپرسش چه غم احسن که بدم
سبکی گوش که نادان ز سر جان برخاست

۵

چشم بستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست — پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگ اون — شهسواریست همانا که بجولان برخاست
درد آنست که نالید ز نام درمان — در سخن رفت از و ناله ز درمان برخاست
هر که از حور و پری دید جمالت گفتا — یا رب این چیست که در پرده نهان برخاست
دل تنگم بره تیغ نگاهی بنشست — خواهد این غنچه بسامان گلستان برخاست
نقش فردوس نماید اگر نقش دل است — که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست

جذبهٔ ذوق دلم بین که بجرخش بنشست — گر غباری ز ره مشک فروشان برخاست

دست در دامن من داشت نصیحتگر من — ناگهان دید رخت سر بگریبان برخاست

یاد ایامی نشست او که جهان رفت ز خویش — کس چه داند که ازان لب بچه عنوان برخاست

نمک حسن تو را شد چو ثناخوان احسن
شورها خاست ز لبهای حسینان برخاست

۶

پیشتر زانکه نقاب از رخ جانان برخاست — طاقت صبر ز دل و دل ز سر جان برخاست

آن قیامت که دلم زاد بعشق قدت — خود ز قد تو نه ای فتنهٔ دوران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا — گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

من چه باشم ز دا گر مهر نوائی ارنی — لن ترانی ز سراپردهٔ جانان برخاست

دستان آمده هم خط عذارت چو عذار — خار و گل در چمن حسن تو یکسان برخاست

طالب بوس دهانش ز برا و آخر — چون گدا از در ناداری پشیمان برخاست

سبزه در باغ و نه ریحان بچمن بنخیزد — باد اینکه خط از عارض جانان برخاست

چه فغان ها که چو زنجیر زلیخا نکشید — بهر آوازه که از جانب زندان برخاست

برده حضرت صدیق حسن‌خان احسن
ذره بنشست اگر مهر درخشان برخاست

۷

هر کجا آهوی چشم تو بجولان برخاست — نافه سان بوی بر اندام غزالان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا — دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

هر کجا بند قبای تو مرا یاد آمد — حالتی رفت که شیون ز گریبان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه — که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن — دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

گفت بیرحم چه خوش سایهٔ گیسوی منست — هر کجا دود دل سوخته جانان برخاست

فتنه افتاد بپا زلف وشش از بیم بلا ‌ ‌ هر کجا قامت آن آفت دوران برخاست
ریخت در دهر ز بس چشم تو رنگ حیرت ‌ ‌ یا در رم از دل آهوی بیابان برخاست

زد دلیلی بگرش سنگ جفای احسن
که شکست دل من شور نمکدان برخاست

۸

چه بلا فتنه از آن نرگس فتان برخاست ‌ ‌ کالحذر از جگر و سینهٔ دوران برخاست
از دلم ناله چو بر هیئت پیکان برخاست ‌ ‌ وا رسیدم که بیاد سر مژگان برخاست
اشک سر داد ز شبنم بغم عشق رخی ‌ ‌ بلبلان پرده ز راز گل نعمان برخاست
رنگ عارض اگر اینست و کیلم که دگر ‌ ‌ ننوازند ز چمن لاله نعمان برخاست
من وا ز سادگی امید نگاهی ز آن چشم ‌ ‌ که از درهم بیک بار چو مژگان برخاست
ذوق بنگر که کجا رفت ز شمشیر سخن ‌ ‌ زخمی عشق تر از سر ز گریبان برخاست
بسکه اندوخت ز زلفت دم تیغ تو بتیم ‌ ‌ جای سبزه سمن از خاک شهیدان برخاست
زین مسرت که تو آئی و از این نعم که بغیر ‌ ‌ عاشق زار تو بسمل شد و رقصان برخاست
هر که بنشست براهت بسر و دیده نشست ‌ ‌ هر که برخاست بشوق تو ز سر جان برخاست

نازد کلدار نیاز دل عاشق احسن
چون گل و خنده بهم دست و گریبان برخاست

۹

ای دل آن غمزه بکف ناوک مژگان برخاست ‌ ‌ بایدت گرم بمهمانی پیکان برخاست
گر ندیدست سه روی کسی را بچه رو ‌ ‌ سحر از مهر بدل داغ نمایان برخاست
یکره از کوی تو جنبم بتصور حاشا ‌ ‌ گرچه صد بار توانم ز سر جان برخاست
رفتم از خود که مگر چهره برافروخت سحر ‌ ‌ چون شب وصل نقاب از رخ جانان برخاست
آنچه از دست و دل کفر نیامد ز ازل ‌ ‌ در زبان خم زلفت تو ز ایمان برخاست
بهر دریوزهٔ نور از دل شیدای ریخت ‌ ‌ کاسه در دست فلک از مه تابان برخاست

چه خیال ست که در خواب نشیند دیگر — هر که از پیش تو ای فتنهٔ دوران برخاست
هر کجا دید گل عیش بفرمان غمت — مبتلای تو چو بو برزده دامان برخاست
نامت ای بت بزبان دل شستم دم نزع روان — کافر عشق تو از دهر بایمان برخاست

خار تا گل همه در گلشن گیتی احسن
بتماشای بهار رخ جانان برخاست

۱۰ یک ادا کرد بتی دل ز سر جان برخاست — وز ادای دگرش از سر ایمان برخاست
چه سیه دل بود آنکس که خم زلف ترا — گرچه در خواب نگه کرد و مسلمان برخاست
تا فشاند بسر جنبش آن لب گو قم — از دل خون شده لعلی بکف جان برخاست
چیست سنبل دل بستان خم و پیچ درست — تا سر زلف ترا سلسله جنبان برخاست
بزم آراست کجا حسن ربا بنیاد او — همچو دانش همه دانی همه نادان برخاست
گرد وا بند قبا چون بت نشتر تر هم — هر رگم دست شد و سوی گریبان برخاست
گل چو بو گشت نهان سایه‌ش افتاد سهی — سرو پا چون بسر سیر گلستان برخاست
اتفاقاً شدهم از یاد وی آمد بر من — بند دشوار بیم از یاری نسیان برخاست

پایهٔ کوچهٔ الفت چه بلند است احسن
مور ننشست درین کوچه سلیمان برخاست

۱۱ هر که از پیش تو با زخم نمایان برخاست — گل چه باشد چمن خلد بدامان برخاست
از همان ماه که داغم بدل اندر نشست — سحر از خور بچراغ ته دامان برخاست
آنکه بنمود ترا راه حرم اسے زاہد — گفت با من ز در بتکده نتوان برخاست
هوس همسری ما چه بری ای زاهد — که بفردوس تو بی چو زنخدان برخاست
خیزد از حلقهٔ مژگان شکوهی نگهت — که توان گفت غضنفر ز نیستان برخاست
هر که بنشست بزیر بت زلف حسن بخت — از تب و تاب دلش مرده جنبان برخاست

اگر این ست لب لعل چه امکان که دگر … لعل و یاقوت تواند ز بدخشان برخاست
واعظا از سر پیمانه چسان برخیزم … شرط ایمان بشود از سر پیمان برخاست

احسن آن جان بتان گر سوی دیر تو خواند
باید از خود شدن و از سر ایمان برخاست

۱۲

خط اخضر ز لب یار بدانسان برخاست … که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن … بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
حرفی از درد دلم بود که آمد چو بلب … سنگ گوئید و فغان از دل سندان برخاست
خضر وقت آمده آنکس که بذوق مردن … چون سکندر ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
گر ز صد پرده بروی تو افتاد یکی … چه فغانها که نه از گبر و مسلمان برخاست
مفت آنکس که در ره سود که بیعانه شمرد … نقد جان و بخریداری نقصان برخاست
رشکش آمد که بره در راه بکویت شاید … خود دل آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست
پردهٔ گوش عنادل بدرد نالهٔ گل … گر نقاب از رخ سرو سمن بگلستان برخاست
من و کوئی که غبارش بادای خیزد … که تو گوئی پری از تخت سلیمان برخاست

احسن ار بینی آنماه به بینی دانی
موجی از چشمهٔ خورشید درخشان برخاست

۱۳

هر کجا قامت آزاد تو ایجان برخاست … همرهش فتنه بکردار غلامان برخاست
مژده ای زخم که دوران رخ و زلف کسی … در کفی مشک و بیکدست نمکدان برخاست
شور خندیدن گل نالهٔ زار بلبل … هر چه برخاست ز درد غم جانان برخاست
یافت آنکس در آبی که ز آب چشمش … پیکر او صفت موج ز عمان برخاست
دید چون عکس خودش آب بچشمش گردید … یار بیار ز چشمهٔ آئینه چه طوفان برخاست
بوی گل آئینهٔ حال بود عاشق را … که سبکبار ازین گلشن امکان برخاست

دوستان هیچ مپرسید که جانان بیرم — بسکه انداز نشست و بسکه عنوان برخاست
از رهش دور کنندم مدد ای نالهٔ زار — بی عصای نتوانم ز سر جان برخاست

گفت این نکته بمن پیر کلیسا احسن
هان در بتکده جائیست که نتوان برخاست

۱۴

پرده هرگاه ز رویت بگلستان برخاست — رنگ گل بو شد و از چاک گریبان برخاست
دیده هرگاه که بر قلزم حسنت افتاد — دل بها نوبت بمن گفت که طوفان برخاست
چون رسیدم بره‌ش تن بروانم گفتا — میتوان خاک در اینجا شد و نتوان برخاست
سبحه آسا سر انداخته صد جا ایجان — بت کافر چو بشمشیر سرافشان برخاست
دارم از ذوق سر کوی کسی پا بحنا — ورنه دشوار ندانم ز سر جان برخاست
گریه داد از تو که دلبر چو نشستم بر او — مدعایم ز تو فهمیده و خندان برخاست
شهر آشوب همین ست که ترکانه نشست — شور بر خانه همین ست که نازان برخاست
جوش دریاش نشان داد چو از دیدهٔ گرم — همچو موج از لب او بر زده دامان برخاست
او بمن داد غم خویش و غمش جان دادم — حرف احسان ز میان من و جانان برخاست

خلق نواب چو آمد بتصور احسن
بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست

۱۵

یار هرگاه بکف خنجر بران برخاست — جوش زد خون من آنمایه که طوفان برخاست
که نگه کرد چنان گرم برویش که ز خط — دود از آتش رخسارهٔ جانان برخاست
هر کجا تیغ ترا دید ز بهر تعظیم — بخیه از زخم دل و سر ز گریبان برخاست
بر قفا بست خطش دست جفای کاکل — ستم یار بسر پنجهٔ موران برخاست
زار بگریست بر آنکه ز بیت خبرست — هر که در پیش تو بنشسته و خندان برخاست
حسن را حاجت تعلیم ادا نیست بهر — هر دو چون عهد وفا دست و گریبان برخاست

بے تحمل کنم ناصح جفایش حیف نیست ‌ ‌ ورنہ دشوار ندانم ز سر جان برخاست

دخت رز گرد تو گردیم بزنگ ساغر ‌ ‌ کہ بہ پہلوی تو شرم از دل جانان برخاست

از دکن کندہ دل احسن سوی بہوپال شتافت

چون صلا از در صدیق حسنخان برخاست

طرح سوم مشتمل بر ہشت غزل

حسن

درین دو ہفتہ کہ گل مدار میگذرد ‌ ‌ پیالہ گیر کہ ابر بہار میگذرد

ازان شبے کہ بزلف تو کرد شانہ کشے ‌ ‌ ہنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم مے پرست توام ‌ ‌ کہ دور ہستی او در خمار میگذرد

باین خوشم کہ شب ہجر تیرہ روزان را ‌ ‌ بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد

خجستہ باد صباحی کہ میگساران را ‌ ‌ برای ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجہ دل مردہ بین کہ روز و شبش ‌ ‌ بفکر ہستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چہ اندیشم از فلک چہ کنم ‌ ‌ مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین ‌ ‌ سخن ز سلسلہ زلف یار میگذرد

نوادم ایثار

نسیم صبح کہ دیوانہ وار میگذرد ‌ ‌ نیافتم ز کدامین بہار میگذرد

فدای قاتل عاشق نواز خویشتنم ‌ ‌ بغمزہ میکشد و بر مزار میگذرد

قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را ‌ ‌ زمان شادی و غم مستعار میگذرد

من آن نیم کہ بلغزاندم ہوای خرد ‌ ‌ قدم بکوی شکن استوار میگذرد

گدای کوی خرد دیگرے بود نواب ‌ ‌ بکشورے کہ سخن شہریار میگذرد

احسن سلمہ اللہ تعالے

۱

نگو ز کوے کسی داغدار میگذرد ‌ ‌ دلم بدست گل اعتبار میگذرد

چه عیش گر بسر زلف او رسد دستم | که دست چون رسد آنجا بکار میگذرد
نگاه شوق چه باک از شگاف دندانش | چو رشته از گهر آبدار میگذرد
نقاب برزند و حق بجانبش باشد | سخن دمیکه ز وصف بهار میگذرد
شگفت چیست چو بگذشت دل ز پیکانش | پیاده گرم چو شد با سوار میگذرد
چه باشم و دل من چیست از سر کوشش | خیال برق تب ز نهار میگذرد
بسیر دشت چو با غیر بگذری ما را | غبار دل ز سر کوهسار میگذرد
دلم بدیده بگوید که آه تیغ زدی | نگاه من چو برابروی یار میگذرد

دماغ دید عذار کسی نماند مرا
چرا بیاد من احسن بهار میگذرد

۲

خوشا دلیکه بدست نگار میگذرد | اگرچه همچو حنا ز اختیار میگذرد
دل مرا نه همین در کفش که خود او را | ز دستبازی دل در فشار میگذرد
بدر زند ز چمن گل بگرمی حسنت | بدان طپش که ز گلخن شرار میگذرد
بهر دو بسکه ز بیقراریها | خود آنچه بر سر من از قرار میگذرد
ز کوچه تو چو زاهد سیاه دل ای مست | سیاه مست تر از باده خوار میگذرد
سپهر از غم دیدار یار خود گریه | بحال دیده من اشکبار میگذرد
بسی نماند که جان بگذرد ز لب ما را | بیار تیغ که هنگام کار میگذرد
بهار خلد ز سستی تحقیقش صد بار | کسیکه یکره ازین رهگذار میگذرد

بدان ادب که توان رفت در حرم احسن
نگه به روزن دیوار یار میگذرد

۳

دمیکه حرف ز ابروی یار میگذرد | سخن ز گوش بدل تیغ وار میگذرد
دلم چو فیل بخروشد که پند گر آمد | بچشم گرسنه تر بی مهار میگذرد

نگاه شرم صفت بر زمین فتد نرگس — چو پیش او سخن از چشم یار میگذرد
ز آتش آنچه بمو بگذرد وصد چندش — برشتهٔ نگه انتظار میگذرد
اگر گداخت غمت طاقتش وگرنه چرا — نسیم دست بدوش بهار میگذرد
ازان دو زلف و دو عارض چه بگذرد — به نیم حرف دو لیل و نهار میگذرد
بحلقه که بود عقل انجمن آرا — خوشم که حرف من از اعتبار میگذرد
ز جلوه گاه رخ آن نگار تا ز نگاه — برنگ زلف کسی تابدار میگذرد

کشید تیغ عذار که بر چمن احسن
که خون گل ز سر شاخسار میگذرد

۴

ز عارضت برگ جان ز زار میگذرد — همان که بر سر خس از شرار میگذرد
دلم دمیکه گراید بعالم بالا — بنردبان سر قد یار میگذرد
بجوش بالم اگر باد آید از کویش — چو بیکسی که بر و شهریار میگذرد
ز باغ حسن تو بوی اگر رود بیرون — ز عطسه خون گل از شاخسار میگذرد
روند گرهٔ الفت مپرس از دردش — برد چو یار بمنزل ز کار میگذرد
گمان دمیکه هم آغوش میشود با تو — سکون ز خاطر من بیقرار میگذرد
دمیکه جوش زند رنگ عارض آنگل — عرق ز پیرهن لاله زار میگذرد
ز هجر دست تو یار ار غمی که در دلم است — خدنگ نگهت از دل من ناله بار میگذرد

رسد چو نوبت وصف دهان او احسن
لب از سخن سخن از اعتبار میگذرد

۵

نه آن ز عشوهٔ گل بر هزار میگذرد — که بر گل از رخ آن گلعذار میگذرد
گمان که آب شود بر جراحت دل من — ز لذتیکه بر هم شرمسار میگذرد
اگر بکوه بر آیی بدین کرشمه نه کبک — همین ز کوه که از وقار میگذرد

شهید او بعدم هم سکون نمیگیرد — شگفت چیست اگر از مزار میگذرد
وفای من بر او هیچو وعده اش بر من — همه ز دائرهٔ اعتبار میگذرد
مدان که چشم به بندم ز خویش هم پوشم — هر آن نگاه که بر روی یار میگذرد
نعمت چو بگذرد دم در دل انبساط برد — چو دستدار که بر دوستدار میگذرد
فدای زخم جگر جان من که خوش راهی است — چه راه هر دم از و شهر یار میگذرد

نیایدم بدل ای وای ناوکش احسن
چه آشناست که بیگانه وار میگذرد

۶

اگر نگاه بگل در بهار میگذرد — بچشم دل همه حسن بهار میگذرد
مپرس از آنکه بآن سنگدل بود کارش — ندیده که چه بر سنگسار میگذرد
دل من است ز بیر خدنگی به صد سنگ — کجاست تیر که از صد حصار میگذرد
بحیرتم که کسی به جنت زاهد — چگونه از سر روی نگار میگذرد
اگر شمار کنم شکوه های جور کسی — چو جورهای کسی از شمار میگذرد
خرد بنالد و گیرد ره فرار قرار — بدل چو پیکر آن رهگذار میگذرد
دم نظارهٔ رویت گمان برد دل من — که عمر از نظر نوبهار میگذرد
جفاکش نیز ناز که جان توان فشاند — بگوشهٔ دل امیدوار میگذرد
کسی چگونه تواند که ساز دم همدم — ز شور من شرر از کوهسار میگذرد

چه خوش بود دلم احسن سنان غمزهٔ او
به سنگ سخت چو خار از خیار میگذرد

۷

دمیکه حرف ز منصور و دار میگذرد — بخاطرم دل و مژگان یار میگذرد
حریف منت می نیستم که سیلش من — همان ز دیدهٔ من هوشیار میگذرد
چو تاب از دل عاشق رود شکیبم — که آب همچو سبک ز آبشار میگذرد

[illegible]

ز حال نرگس بستان اگر همی پرسی / انتظار نیست که در انتظار میگزرد
بهان نگاه که بر غیر افگنی مارا / بدل چو ناوک سندان گزار میگزرد
ز روزگار همیرفت آنچه بر دلها / بروزگار تو بر روزگار میگزرد
دمیکه حرف ز انداز او رود مارا / چو تیر پا بسر اختیار میگزرد
چو آب بر دم تیغش بود خنک فنا / کسیکه یکباره ازین رهگزار میگزرد

بظل دولت نواب دین پناه احسن
خدا گواه که خوشش روزگار میگزرد

تو دانی از چمنستان بهار میگزرد / دلیست خون شده در ذوق یار میگزرد
خیال من چو گیسوی یار میگزرد / دلم خیال کند که تتار میگزرد
بهر چمن که تبسم عشوه بار میگزرد / ز گل بپرس چها بر بهار میگزرد
بچشم آنکه بود در روشناس رخسارش / چو خار پیکر فرخار خوار میگزرد
دمیکه یار بسیر بهار میگزرد / چها ز خجلت گل بر هزار میگزرد
رساند ذوق بجای مراکه بیوعده / حیات من به تف انتظار میگزرد
ترا چه غم که بدام بلا گرفتارم / که بر دمت به نشاط شکار میگزرد
حذر ز سوز درونم که تیر بیدادش / سبک ز سینهٔ من چون قرار میگزرد
خیال رشتهٔ زنگین گردنش بدلم / بمرتضی صفت ذوالفقار میگزرد
چو نکهت از خم گیسوی یار میگزرد / رم از غزال و غزال از تتار میگزرد
جفای تو بدلم چون بهار میگزرد / وفای من بدلت همچو خار میگزرد
دهم بانّ مع العسر خویش را تسکین / چو تیر یار ز من بر کنار میگزرد

بعشق آن گل بیخار غنچه سان احسن
مرا بخون دل خود مدار میگزرد

طرح چهارم محتوی بر هفتاد و نه غزل

کلیم

خم زلف ست دگر دام گرفتاری دل / که در و موی نگنجید ز بسیاری دل
راهزن را نبود باک ز فریاد جرس / ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
دید چون بیکسی ما دل آهن شده نرم / ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست / گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت صبر و سکون در سر و کار دل رفت / عاشقان خانه خراب اند ز معماری دل
یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر / وای گر گریه نیاید بمددگاری دل
آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا / گفته منهم نکنم چاره بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین یک حرف ست / چیست آزادی کونین سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

صائب

ملش ای سلسله مو رو بهم از زاری دل / که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد / منکه آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم / بود چون غنچه مدارم بجگرخواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه / هر که با جلوه او کرد عنانداری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانیست / سبزه بخت بود دیده زنگاری دل
رگ کانی ست که در لعل نهان گردیدست / قامت همچو نهال تو ز بسیاری دل
هست هر آینه را صیقل دیگر صائب / جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

یار آمد شب هجران منم و زاری دل / خواب را روز وداع است ز بیداری دل
رفته صبر و خرد و بر دل من کوه غم ست / وه که از قافله ماندم ز گرانباری دل
سایبانی و سراپرده دل خواهم ساخت / گر شود بر همه معلوم هواداری دل
تا دل غرقه بخون می برد آن طرفه غزال / گرد او لاله ستانیست ز بسیاری دل

نیست در حلقهٔ زر گوش ترا پارهٔ لعل
بیدلان راست دران حلقه گرفتاری دل

من طلبگار دل و تیغ تو راه عدم است
سر درین راه نهادم بطلبگاری دل

آصفی یار طبیب دل بیمار تو شد
صحبتی داشت مگر قصهٔ بیماری دل

حزین

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفت بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننمود بجگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بر بستر خوابش گل نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین
یاد آن روز که بودت سر غمخواری دل

نواب اقبال

منت از عشق برهم گرد اثر زاری دل
زلفش آشفت دگر بهر گرفتاری دل

جای هر قطرهٔ خون شعله برآید ز درون
بفشارند اگر داغ ستمگاری دل

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
غیر ازین نیست که دارد سر غمخواری دل

هوس عشق کسی مشغله فرما آمد
چشم ز جمعیت مگر در پی بیکاری دل

بهر دل بردن من چون مژه اش صف بندد
بجز جگر کیست که آید بطرفداری دل

کشتهٔ تیغ ادای تو توان گردیدن
گاه دلداری دل گاه دل آزاری دل

نتوان شرح ره آورد محبت کردن
غم دل خواری دل ماتم دل زاری دل

صد جفا بینم و هرگز نکنم ترک وفا
بس زبون گشته ام از دست پرستاری دل

غضب از خانهٔ چشم بدرون می آئی
مشکل افتاد ز دست تو نگهداری دل

ای که شمشیر جفا در کمر غمزهٔ تست
چشم بکشا و نظر کن بجگرداری دل

یکطرف بار الم کوه محبت یکسو
سخت دشوار تر افتاد گرانباری دل

بقوامی نرسیده است محبت خامم
نگه گرم کند کاش مددگاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل نواب کنون
یاد آن عهد که بودت سر غمخواری دل

احسن سلمه الله تعالی

۱

اگر اینست ادا گوش مکن زاری دل — کن حنائی کف پا خون وفاداری دل

چون نگهداری دل وصل تو مشکل افتاد — مشکل افتاد چو وصل تو نگهداری دل

داغم از دل که بنالد ز جفای حشمت — شادم از خود که ندارم غم بیماری دل

هر کجا زلف بتی دید بانگشت نگاه — گردش این دیده اشارت بگرفتاری دل

دلبر آسا دل بیمار هم از پهلو رفت — ورنه شغلی عجبی بود پرستاری دل

سینه ندفال طپیدن ته شمشیر کسی — دوستان هرزه خروشی بنود زاری دل

کس نداند زکه پرسم که چه دارد بگمش — عزم خونخواری دل یا سر غمخواری دل

تیغ را ابروت انگاره و بسمل گردد — همه در خون طپم از شرم غلط کاری دل

قاصد چشم تو روشن بری رو داری — که بهر گام تماشاست ز بسیاری دل

در پس ناقهٔ لیلی ز دیار جسمم — کاروانی عجبی رفت بسالاری دل

گرم گردید چو بازار ادایش احسن
عشق داند چه خریدیم تسبفاری دل

۲

بت کجا رحم کجا درگذر از زاری دل — آمد از سنگ کجا شیوهٔ غمخواری دل

جذبهٔ ذوق دل آورد خودش را بکمند — گو بر زلفت که نه نازد بگرفتاری دل

گاه دیر آید و گه کعبه گهی هر دو بهم — نگسلد سلسلهٔ پرسش بیماری دل

هر زمینیکه بران سایهٔ زلفت افتاد — لقبش عالم دل گشت ز بسیاری دل

گفت در عالم اندیشه بجز راز ترا — تحمل کرد ز عشق تو سبکساری دل

قصهٔ طور گواه است که وصل است محال — بدگمانی بنود غیر غلط کاری دل

آنچه میکرد نگه قیس بچشم لیلی — جوش شد هم نفس از پردهٔ بیماری دل

دلبر آید بسرم جان برهش افشانم — یا فشانم بسرت ای کشش زاری دل

لذت زخم دگر دست بهم داد حسن
سخت جانی بود می کرد مددگاری دل

۳

زلف او کرد اشارت بگرفتاری دل
الوداع ای دل و دانائی و هشیاری دل

قیس سودازده بود تو بیرا همه مرد
دل بود محمل و آواز جرس زاری دل

شهسواران همه گویند مبارکباد م
توسن ناز پذیرفت جلوداری دل

دوستان زهر بگریند که یارش نخرید
دشمنان نوش بخندید به بیکاری دل

گاه از خویش روم از پی دیدار کسی
گاه ایم بخود از بهر نگهداری دل

ذوق آن نرگس بیمار زجا برد مرا
تا بجائی که دوا شد همه بیماری دل

بین نیاز من و نازش که بجای آرم
شکر جور و گله سنجد ز وفاداری دل

دیده بند بهم شد عرق شرم کسی
آب شد خاک پی چشم طمع کاری دل

ذوق آن چشم و سر چاره پژوهی حسن
چه بری نام دل و دولت بیماری دل

۴

با چنین حسن ترا ننگ بود یاری دل
باش سرمست خود آرائی و خونخواری دل

شوخی توسن نازت نکنی آه نگاه
بمن خسته کنی حکم عنا نداری دل

بد مگوئید خم زلف بتم را یاران
در سرشت آمده ام ذوق گرفتاری دل

پاس همجنس بود رسم ازین ره چه عجب
آید ار قمری و بلبل بعزاداری دل

کشته ناز کی طبع کسی آمده ام
مدح جورش کنم و هجو وفاداری دل

زاهد از هشت تو این چار من آمد بهتر
درد دل کلفت دل حسرت دل زاری دل

قیمتش یکدرم داغ ستانم نه دو کون
گر گر آید غم دلبر بخریداری دل

خوانده آن چشم سیه محرم راز خویشش
تا نچه آید بسرم با کشش بیماری دل

کشمکش بین که کشد یکطرفم ذوق کسی

کشدم یکطرف احسن سر غمخواری دل

۵

کرد چون نرم دل سخت بتان زاری دل … خواب مخمل شده فولاد ز بیداری دل

سنگدل آمد و آهن جگر آمد زاهد … ورنه چون کرد بزلف تو عناداری دل

کارم افتاد بآن بت که ز بیرحمیها … غنچه و گل شمرد زخم دل و زاری دل

کرده دست بهم عمر درازی چون زلف … میتوان کرد ادا شکر گرفتاری دل

همرهش با علم ناله و دود فوج الم … لوحش الله ازین جاه و سپهداری دل

طاقت حرف ز نارفت بعشق چشمش … مردم دیده شد ستیم به بیماری دل

پایهٔ عشق کسے بین که گل و سرو آمد … پیش از قمری و بلبل بعزاداری دل

آنچه از آئینهٔ عارض دلبر جوئی … میتوان یافت هما نا ز صفاکاری دل

از تف سینهٔ من سوخت پر تیر کسے … خندهای بال ملایک ز شرر باری دل

لشکر فتنه کمین کرده بهر گام احسن … چون توان کرد درین راه نگهداری دل

۶

دور زلف ست نهد گوش که بر زاری دل … بهر طرف هست روان حکم گرفتاری دل

بسکه گردید بگرد سر آن نقطهٔ خال … نه فلک سر زده از گردش پرکاری دل

یاد روزیکه تو من بودی و من تو بودم … نے حجاب من و تو بود و نه این خواری دل

پای خود در تنگیش بین که کجا مے افتد … آمده بے خبری عین خبرداری دل

سینه تا جلوه گر عکس رخ او نه شود … چه حجاب رخ مقصد چه صفاکاری دل

از چه سنگین شده بیماری چشمت نگرش … بود دمساز ز صحبت بیماری دل

اینکه با تیغ و نمکدان بسرش تاختهٔ … فرصتت باد که داری سر غمخواری دل

داد از بخت که گر جلوه نماید دلبر … ندهد فرصت دیدار نگهداری دل

نسیهٔ عیش جنان نقد کسی شد احسن

کہ غم یار از وکرد خبر بیماری دل

٧

گر ز داغ تیغ کشد بر سر بیماری دل
نقطهٔ فیض غم آید بسپرداری دل

دوستان سیر ودا زخود گجم زلف کسی
چکنم چارهٔ سوداے خود آزاری دل

کار یا سوز و گداز ست شب و روز او را
کے رسد شمع ترا دعوی همکاری دل

هوش و صبر و خرد انداخت بچاه ذقنش
کرد با قافله ای وای چه سالاری دل

شهسواریست درین دشت غبارت که فلک
نتوانست با و کرد عناداری دل

حیف سیر گل و دستان عنادل سنجی
بین در آئینه رخ خویش و شنوزاری دل

فرض کردم که توان گفت و نیوشید لیے
سر ندارد بتو این افسانهٔ بیماری دل

زده برهم زده در انجمن جلوهٔ او
روز من شب شده از شرم سیه کاری دل

زحمت ای غم دلدار ندادی حسن
بودی آگاه اگر از رهٔ غمخواری دل

٨

دلبر آید بسرم از کشش زاری دل
نیچا بلی ز تو با قیمت مددگاری دل

وا مکن ای گرهٔ وعدهٔ دلبر یکبار
ذرهٔ مجلی از عقدهٔ دشواری دل

خم و پیچش ز یکے صد شده در کاکل او
واثر گون دا داثر آه گرفتاری دل

آه چندانکه ز دل سرد تر آید ما را
گرم تر میشود آن شوخ بغمخواری دل

با همه کاوش شانه نشد از زلف جدا
کار مشاطه نشد پیش بطراری دل

گر گذرش رسد از خار رهٔ او زان به
که کند گلشن فردوس هواداری دل

دل پے دل چه شتابان رود آنجا که کسے
گسترد دام ز زلفش بگرفتاری دل

یار مصروف خود آرائی و عالم مدهوش
من گرفتار غم او که کند یاری دل

شور محشر که نیوشند بشور حسنش
کے باین شور کند گوش کسی زاری دل

الف آه فرامیش شد احسن دردم

فوج غم خواست چو با خویش علمداری دل

۹

یار رنجبین بجبین بین اثر زاری دل
مطلبم شد مطلب وای طلبگاری دل

سادگی آنکه بود با من و پرکاری این
کر نیرنگ بغلط هم سبب زاری دل

وعدهٔ بوسه بمن داد و دل از من بگرفت
کاش میکرد صنم نقد خریداری دل

تا چه آید بسرش تا چه رود بر پهلوش
آید آن تشنه بخون دل هشیاری دل

چشم بیمار کسے تا چه بلا می زاید
رهزن هوش بود غشوهٔ بیماری دل

لب اندیشه و آن پای نگارین حاشا
اینقدر بس که شود رنجه بغمخواری دل

سوی بیچارگی او بحقارت منگر
بار کونین بدوش آمده ناچاری دل

طایر عرش نشیمن همه گویند اورا
سرشتاب ای غم گیسو ز گرفتاری دل

دیده کو تا نگرد گردش چشمش احسن
گوش کو تا شنود قصهٔ بیماری دل

۱۰

یار بی رحم بجائی نرسد زاری دل
خنده بر ذوق کنم گریه بناچاری دل

دوستان دست بشوئید ز امید بهی
خود دو انگشت بگرد سر بیماری دل

آشنا کرد به غمزهٔ جانان سوفار
هان سکون آمده هنگام مددگاری دل

او ز نخوت ننهد پا بسر چشم کسے
من و این چشم که آید بسر یاری دل

نتوانست ز شمشیر ادایش جان برد
چرخ هرچند ز خور کرد سپرداری دل

ناله ات راه بجائی نبرد ای بلبل
نروی تا تو قدم در قدم زاری دل

وه که در ماتم پروانه سیه پوشی شب
بیند آن زلف و بسازد بعزاداری دل

عشق داند که نداند بجهان دانائی
هیچو بیگان کسے شیوهٔ غمخواری دل

تا نگه کرد غم زلف کسی را احسن
خبرش نیست ز دل های ز گرفتاری دل

بوی آورد ز زلفش اثر زاری دل	۱۱	یافتم فیض شب قدر ز بیداری دل
دل به پیچ و خم گیسو دم چکند چاره کسی		سنگ آمد دل آن بت چه کند زاری دل
ملک راحت بکف آورد دل از تو خط او		آمد از غیب چه توقیع جهانداری دل
داروی تلخ تر از صبر بود چاره گرم		صبر را چاره مگو از پی بیماری دل
طفل حاله نزند حرف ولیکن اشکم		چه رسا آمده در شرح طلبگاری دل
حالت دل چو سرود نادیده لب گفتا		دعوی بیدلی و خواهش غمخواری دل
میرود دل سوی آن زلف چه پرسی اکنون		حسن واز دور تماشای گرفتاری دل
نیستم یاد بجز ناله زانوی دل و داغ		بلبل زارم اساخته گلداری دل

حال پروانه بهر بزم که بینم احسن
یادم آید همه هنجار خود آزاری دل

داشتش باز دمی از سر غمخواری دل	۱۲	سخت بیزار شدم از اثر زاری دل
غلطم از رشک که آیا ز نگاهت خبرست		گر زند حرف کسی از پی هشیاری دل
پایه ام گو که سگ کوی سگ کوی ترا		در تصور بدهم زحمت غمخواری دل
تا چه آرد ز تو از مژده وصل و دشنام		کوشش گریه تو لیکن کشش زاری دل
همچو زلفت که سرش تا به خاک است نگون		همه حسن است بعشق تو نگونساری دل
عاشق چشم تو ام طایر جانم را شمرم		مرغ گردانده بگرد سر بیماری دل
چه دهم شرح رباینده گی حسن ترا		بخیال تو محال است نگهداری دل
تا پس آمد ز برش قاصدم از نازش		نزند حرف چه جای سخن از غمخواری دل

احسن از غنچه سخن بر لب گوشش نرود
ورنه بنگشت مرا شرح گنهگاری دل

چیست حاصل ز سر زلف کسی زاری دل	۱۳	بر سر کفر فشاندن همه دینداری دل

من کجا وصل کجا یار کجا رحم کجا — آرزو بر تو زند خنده دم زاری دل
تنگ به بلبل چکند یار من از گل چه کمست — گر تغافل گذرد از پی غمخواری دل
زنگ سان ننگ من تیغ جفایش و اگر — وای بی آبی خوناب وفاداری دل
آه کام دلم آنجاست که گردش نتوان — نام دل بر د چه جای طلب یاری دل
سینه بشگافم و دل را کنم از سینه برون — گر ترا باعث شرمست طلبگاری دل
دولت هر دو جهان ریزد از و جای عنا — تنگ نانند اگر کیسهٔ ناداری دل
خجلم زانکه دلارام برغم خویشش — کرد تکلیف بپرسیدن بیماری دل

داد جنبش لب جان بخش کسی را احسن
سحر یا معجزه باشد اثر زاری دل

۱۴ دل تپا پای بال وشنو زاری دل — در خور شان تو جور است نه غمخواری دل
نیست باکم ز ادایت که زند تیغ قضا — ترسم از سینه که ساز دلبر زاری دل
گر بود جور تو چندو وفا چون باشد — پایهٔ جور تو برتر ز وفاداری دل
رحم گر نیست دگر چیست که گر تیغ زند — خود برد حیف پس آنگاه بز افگاری دل
بوسه پای بکن مهر دهانش ورنه — زود بینی که کند حشر بپا زاری دل
سر فرو برد به چه چاره عجب فکرت — دیده ظالم چه مرا شاد ز بیماری دل
دیر از کف سیه پوش شدست و کعبه — دیده نمناک ز زخم بعزاداری دل
سبز گه سرخ گهی غیر ازین هر دو بپوش — رنگهای طلبد چشم طلبگاری دل

گاه نامش بلبم آرد و گوشم شنود
احسن اینست هر اسم ز غلط کاری دل

۱۵ عشوه مستغنی و کاری نکند زاری دل — که دگر آوردش بر سر خونخواری دل
آنهمه حسنش و این مایه مروت که کند — جور و در حال بپرسد سبب زاری دل

ماجرای دلم از چشم کسی در یابید   یا از آن کس که بود کشتهٔ بیماری دل
گفت از ذوق دل تنگ مپرس چه گفتم بلبت   از که آموخته‌ای شیوهٔ خونخواری دل
جای رحم است بر آنکس که بصحبت دلدار   همه آن کس که از او کرد نگهداری دل
زده بر آبلهٔ دل ز مژه نشتر و گفت   یا ان کشایند چنین عقدهٔ دشواری دل
کعبه را سوختن و بتکده را ساختن است   برگزیدن پی دنیای دنی خواری دل
کاه افتاده ته کوه چه باشد حالش   چند پرسی که چه دیدی ز گرانباری دل

احسن از آخر او حرف چه رانم با تو
مرض الموت بود اول بیماری دل

۱۶

گفتمش هیچ بود چارهٔ بیماری دل   گفت بگریختن از حرف پرستاری دل
هر یک از زلف و رخت گشت بیک شیوه مثل   آن بخونخواری دل این بگرفتاری دل
از تغافل نبود یار نپرسد اگرش   داند افزون شود از پرسش او زاری دل
لازم عشق بود عجز و گرنه گردون   سر بجنباند ز سیاره بعیاری دل
شد دلم خون و همان خون خورد از رشک حنا   دوستان سود نیاورد ز ریاکاری دل
باش تا پرورشش تکلیف ز تیغت خواهم   سختی نیست مرا بر سر افگاری دل
گو بیا از وقت وفا در پس محشر گوییم   اگرش یاد دهم وعدهٔ غمخواری دل
ناگهان چشم ترا چاره گرم کرد نگاه   عذرها خواست بصد شرم ز بیماری دل

نالد از میخانه رود از چمنستان چو نسیم
لاجرم رم کنم احسن ز پرستاری دل

۱۷

باش ای چشم کسی گرم بخونخواری دل   نیست بر عهدهٔ تو چارهٔ بیماری دل
جان ستد بوسه نه دشنام باو داد و فریب   ساده را بین که چسان زد ره بیکاری دل
خود قضا از خط رخسار تو فتوی بنوشت   که ادا را نه سزد عفو گنهگاری دل

نکهت پیرهن است که مژگان تر شایان نیست | کی شناسایی نگه ناز تو خونخواری دل
اگرش تاب شنیدن نبود گوش ترا | قفل از بوسه بزن بر دهن زاری دل
دل و جان هر دو برابند که نعم البدل است | عوض جان دو بهار چشم تو بیماری دل
حال پروانه چه شمع است بهر کس روشن | چند پرسی ز من انجام طلبگاری دل
لعبت از غم کوهکن شد آزاد دلم | یاری کوه مرا داد سبکباری دل

دارش دور ز چشم بد درمان احسن
آگهی تا شدم از پایه بیماری دل

١٨

بر فلک چهره توان شد به دگاری دل | گر زمین ره عشق تو کند یاری دل
حال تمکین تو آنگاه بدانم ای کوه | که ببینی رخ او یا شنوی زاری دل
حکم عشق است که تا چاره پذیرش دانم | همچو چشمش نکنم چاره بیماری دل
چشم نیست اگر ناز نگاهت جانم | دگر این است نگه گفت تو خونخواری دل
صبر فنا از دست مده شانه که مار زلفش | صاحب گنج روان است ز بسیاری دل
صعوه جان بر دار چنگ و شهباز اگر | از دو چشم تو توان کرد نگهداری دل
شد تهی قالب نیسان همه سان نی | دامنش پر شده از در نگهباری دل
زلفش از حلقه بود دیده جاسوسش هر دم | چه غریب است تماشای گرفتاری دل

چه گنه کرد ندانم دل مسکین احسن
که ز هر سو شنوم حکم گرفتاری دل

١٩

مکتب ذوق جهان دم به دگاری دل | در قضایی که محال است عناداری دل
خرد بشکست دلم در زیر سنگ در تو | سینه ام کوی تو گردید ز بسیاری دل
حالت قید فرنگ است بگیتی مشهور | چند پرسی که چه دیدی ز گرفتاری دل
می رود دل سوی آن کوچه عزیزان بینید | ورنه سازید بسامان عزاداری دل

پیش آن بت گم از گریه بچشم مردم   نیشتر خنده بمن زخم دل از زاری دل
میکند آنچه ببلبل پای نگارین کسی   دل چون گشته بمن ماند و خونباری دل
نیست همت که شوی دشنهٔ قصاب لقب   ای برهمن بچه پرهیز ز خونخواری دل
تا کسی میل بنظارهٔ چشمت نکند   گو بگو ریخته ام قصهٔ بیماری دل

جان برم یاد همش در ره جانان احسن
ور دهم تن لغمش یا که بغمخواری دل

۴۰

هر که گوید بکن از یار نگهداری دل   گویم آورا که اگر صبر کند یاری دل
قیس بنگر که بجنازه برابر بودیم   بیرسد زنگله بند هم اگر از زاری دل
یار دانست که امروز بیمارم جان بر   گفت فردا همت چارهٔ بیماری دل
تو و عکس رخ جانان ز کجا تا بکجا   بوالهوس خاک شود اول بصفاکاری دل
دلم از سینه کجا رفت خدارا یاران   خبر آمد بهم آید بجگرخواری دل
حسرت حرف تو خونش همه آمیخت بخاک   عوض سوی کشا لب بعزاداری دل
راه تا برد خیالش بگریبان کسی   از لب گل شنوم مدحت عطاری دل
سوی آن زلف روم باد زراهم یارب   دور ترم تنبیه نشناسی گرفتاری دل

دل بود نیمه و دلبر چه کم است این نسبت
تکیه بیجا بود احسن بوفاداری دل

۴۱

نسزد با غم چشمش سر غمخواری دل   ور نه بسیار بود چارهٔ بیماری دل
یاس بنگر که بگویم نه منم من یا تو   نه توئی خود اگر آئی بسرباری دل
ناشناس آمده ورنه بهر سنگ بتی ست   که بود پار ولنش مایهٔ بیداری دل
بزم هاده بده برابهم بود از ساغر من   گنج غم طالب و وقف سر خونخواری دل
جستم آن راه که پیوسته بکوی تو باشد   دم تیغ تو نشان داد بافگاری دل

خرم آنکس که ز دل گشت بجمعیت فارغ / فارغ آنکس که ندارد غم بیماری دل
خویش را نیک بیاراست بهر صفت کسی / گشت آماده چه سامان گنهگاری دل
من ز بس نازکی طبع نسازم با کس / بلکه با خود چه رسد تا بنگهداری دل

با چه الفت آن نرگس فتان احسن
عجب از تو که بری نام پرستاری دل

۲۲

گو مکن گر نکند چشم کسی یاری دل / جام زهراب اجل آمده بیماری دل
چه عجب تا چو مسیحا بفلک پیوندم / بسکه با لب تو دارد نالش بیماری دل
نیست آیا گنهی رد سوال مسکین / خواهش بوسه اگر هست گنهگاری دل
غیر غیرت تو نداری که بمیری آندم / کز من او پیش تو پرسد سبب زاری دل
تو جگر زهره کجا تا شنود آهن و سنگ / قصه تیغش و شرح جگر افگاری دل
گر بهشت است چو آدم ز بهارش گزرم / جایگاهی که نه دل دارد و نی زاری دل
نقطه غین غمش مردم چشم اجل است / دوستان دست بدارید ز غمخواری دل
نیست جز دل که بجا ماند بهنگامه عشق / شد از آن کوه لقب پایه خودداری دل

احسن از عشق بجز رحم نیاید ورنه
خس بود هفت فلک پیش گرانباری دل

۲۳

خوب شد گشت مرا دل بیماری دل / ورنه از مرگ بتر بود پرستاری دل
نشنود حرف و دامن کشد از من دلبر / دستی ای بازوی شوق و مددگاری دل
شد قیامت دم نظاره رفتار تو گفت / که تواند بچنین فتنه نگهداری دل
دل لبریز الم اهانتش پیش ولی / ترسم از نازکی یار و گرانباری دل
یک بود نام خطش یک بودش لف لقب / زان دو صد دام که داری بگرفتاری دل
ناصحم خیر سگال و منش دشمن جان / این یکی هست ز صد رنگ تبه کاری دل

از غم چشم تو زنهار نرانم حرفی — جز بآنکس که بود شاد ز بیماری دل
دل و هر دوی غمت رشک بود لازم عشق — خویش را هم ندهم رخصت غمخواری دل

دل خود رفته بود خلوت جانان احسن
مده از دست دمی ورزش میخواری دل

۲۴

آمدم خوش ز نگاه تو جگرخواری دل — ورنه آموخت ز من سنگ نگهداری دل
دم اندیشهٔ محمل چه خیالست ای قیس — گر شناسیم صدای جرس از زاری دل
دانم سایهٔ تار نگه خود چشمش — کاستم بسکه ز بالیدن بیماری دل
افگند پیش تو صبح سپر از خورشید — بشکنی گر صف دندان طمع کاری دل
اینقدر ناز مکن بلبل نالان چشم — پیش از این بود هم این دل و زاری دل
آه دشوارتر از آمدن او آمد — پیش او بسکه گفتن دشواری دل
چشم داریم کز آن چشم خجالت بریم — خرم آن روز که میریم به بیماری دل
چه کنم شکوهٔ یاران که بفوج هر پیش — خود نیارم که کنم رو بطرفداری دل

گوش دیوار کسی راحت خراشی احسن
در لطفش نشود دوا برخ زاری دل

۲۵

ای حریفان چه کم است این اثر زاری دل — که کم است نگاهش بجگرخواری دل
صید بسمل کنی ای کودک نادان لیکن — افگنی دام ز گیسو بگرفتاری دل
مردم از رشک که زو حرف باو قاصد من — گرچه آورد از و چارهٔ بیماری دل
پیش ضعف دل ما نام تهمتن چه بری — کوه را سر بکند سایهٔ ناچاری دل
یارب این راز بران تیغ ستم را ملتجا — که گشود در مقصد بود افگاری دل
یار اندر پس صد پرده و عکسش بدل — نام آئینه مبر پیش صفاکاری دل
غمزه اش را لقب اندازه شناس است از آن — که کند جور باندازهٔ دشواری دل

تا رسد دست تو بر طاق بلند ابروش — بر سر خویش بنه پای جگرداری دل

دل ز جا رفته و شد خاک ره او حسن
در ره بیچاره کجا رفت و کجا زاری دل

۲۶

چشم دارم که کند چشم کسی یاری دل — یا کند کار تمامم همه بیماری دل
گر کنی جور باندازه حسنت چه مجال — که بهر دو بار کسی نام طلبکاری دل
کشدم ذوق حرم پیر کلیساست کجا — که کند بهر بتان زود عنانداری دل
با چنین حسن و چنان ناز گرت روی جفاست — بجل از ماست ترا خون وفاداری دل
رهرو ملک فنا گشت بماندم قاصد — که گرفت از کف من نامهٔ بیماری دل
از رهائی چکنی یا دضمان میخواهند — اندرین شهر بهنگام گرفتاری دل
بحر را بر لب و بر را بزبان خارست — قصهٔ جور تو یاد کرد وفاداری دل
سپارم اگراز سر ندوم سوی سگت — پا کند رنجه اگر بهر جگرخواری دل

بود در تاب دل از تاب عذارش حسن
آمد از غیب ز خط پرده زنگاری دل

۲۷

آه آن رفت که آمد ز تو غمخواری دل — آمد این وقت که رفت از تو سر یاری دل
بر بیند اخت اگر پرده محمل اثرش — فرق دارد چه صدای جرس و زاری دل
اندرین فکر بمردم که اگر پرسد یار — چون ز حیرت بکنم شرح طلبگاری دل
نشود فصلم از شکر جفایش که ز غم — بخیالش نفسی حرف وفاداری دل
پرس از کوه که از سایهٔ او دید چها — ای بشر و هندهٔ رود او گرانباری دل
شد عیان از افق ناز هلال تیغش — عید تاثیر مبارک بتو ای زاری دل
بر زدی پرده دم ذبح نکو شد که بشد — حیرت حسن تو مهر لب زنهاری دل
هر یک از لطف و جفای تو عزیز است بیا — گه بجو غمخواری دل گاه بغمخواری دل

کار با خانه برانداز فتادست احسن
چه تبه کاری سیلاب چه معماری دل

۲۸
چون کنم شکوه آن چشم که خونخواری دل — خود دش آموخت دل فرط وفاداری دل
آه بر بین رحم کن ز تو خواهد الماس — تو بهم کنی ای چرخ مددگاری دل
ما هم از شرم بود چند ته ابر سحاب — برق افتد بتن و جان طلبگاری دل
اینقدر ناز مکن حسن به بیماری چشم — بپرس از عشق و شنو مدحت بیماری دل
حیله خوش بود م وقت رسیدن بدرش — گر ز خاطر نرود حرف غلط کاری دل
نه بدست بهم دولت وصلش کس را — غایتم چیست الهی دگر از زاری دل
کیست جز دل که ز مدبردم تیغت خود را — دل و این حوصله نازم بجگرداری دل
سینه ام بزم بود مطرب او کیست الم — ساز او سوز بود زمزمه اش زاری دل

احسن آنگاه توان دید که نداری شوق
گر کند میل نگاهش بخریداری دل

۲۹
گر بصد جهد کشیدش کشش زاری دل — شد حجابش ادب آموز طلبگاری دل
تا بخود بود ندانست که دلدار کجاست — بیخودی راست بجا خنده بخودداری دل
تنگ در بر نکشیدیم هنوزت که دگر — رهبرت شد بطریق جگر افشاری دل
نه بآن چشم بری راه و نسازی کارم — مرگ صد بار نکوتر ز تو بیماری دل
شور ناقوس بود بتکده را مایه زیب — چین بیاور بجبین ای صنم از زاری دل
حسن او هوشم و عشقش همه عقلم ربود — من چه دانم چه بود مطلبم از زاری دل
دل که صید حرم است از سر صیدش بگذر — دیر زلف تو حرم گشت ز بسیاری دل
کن پسندم بغم غمزه دلدار که خود — غمزه اش راست کجا فرصت غمخواری دل

هر که نگریست خم زلف بتم را احسن

گفت آزادی دل چیست گرفتاری دل

۳۰

خطا او سرزده بگذر ز نگهداری دل / گر قضا آمده فرمان گرفتاری دل

نمائی اگرم لاله عارض سیما / صد تماشاست بهر داغ طلبگاری دل

کار داریم بآن نرگس غماز نگر هوش / صحت دل چه تمنا سیم ز بیماری دل

روشناس است در آفاق ز ابروی تو داغ / دل آشفته چو زلف تو ز بسیاری دل

ای دلم ترکش تیر نگهت داد از تو / پرسی از غیر همی موجب خونباری دل

رهزن عقل گرش راست نماید راهی / راه تو عجب میکند این ست چه هشیاری دل

یارب از منزل مالوف کسی دور مباد / در بدر گشت ز گم گشتن دلداری دل

مرده دل زنده تنی ورنه بلاهست دلا / یار در پرده ز بیداد کند یاری دل

گوش دیوار کسی هم نشنیدش احسن / شد صریر در افسوس بهر زاری دل

۳۱

با چنین عشوه گرانی بجگرخواری دل / جگر کیست که آید بطرفداری دل

دام زلفت بود افگنده صیاد قضا / تا گریزیست درین دام گرفتاری دل

آید از نام منش شرم چنینش گوئید / که کسے مرد درین شهر ببیماری دل

ذوق بنگر که بد زدیش بیان می بندم / هر کجا می شنوم بوی طلبگاری دل

فوج ترکان دگر و لشکر مژگان دگر است / نبود رستم دستان بجگرداری دل

میزند بانگ برو دیر ز شور ناقوس / دیده از یاد گرش کافر زناری دل

شمع سانم ز عذار تو در آب و آتش / آب از گریه و آتش ز شرر باری دل

گفت باور نکنم تا بتنت جان باشد / وانمودم چو بادرد طلبگاری دل

منت از لطف بمن نیست که شکرش گویم / گشت دشنام مرا داد درین زاری دل

از پی حفظ زنند آب بر آتش احسن

گریه لابد بود گاه غم باری دل

۳۲

شد عیان جوهر تیغ تو ز افگاری دل
هم هوا واشده هر عقدهٔ دشواری دل

نیم جانم مگذار ای دم خنجر ور نه
جوهرت را بدهی شهره و بیزاری دل

شد گرفتار هم آن چشم و نگاه نازش
قصه کوتاه یکی صد شده بیماری دل

کیستم من ز تف عشق تو آتشکده
بزم افروز جهانی شرر باری دل

تا دل غمزده خون گشته بریزد از چشم
نگه یار چه امکان که کند یاری دل

اختلاطی عجبی هست میان دل و غم
گرد تا یار همین وعدهٔ غمخواری دل

یار چون بست میانش بسزای دل ما
هر که نگریست بخود بست گنهکاری دل

نیست دل در خور لطف تو نهادانم
بیکسم بهر جفای تو نگهداری دل

مگر اندر سر آن زلف گرفتم احسن
که زند هر نفسم فال گرفتاری دل

۳۳

بکف آورد کسی برگ سبکباری دل
کرد فغان یافته پیراهن یکتاری دل

کس چه داند که بآن چشم چه کارست مرا
غیر آنکس که بود خستهٔ بیماری دل

نوش جان گفت کسی گفت کسی بسم الله
کرد چون لعل لبش میل بخونخواری دل

نرسد گرچه بجایی ستم و گریهٔ شوق
اثری گرچه نه بخشید ستم و زاری دل

صیقلی گشته دلم عکس رخش را دریافت
باج از آئینه بگرفت صفاکاری دل

هر کجا حرف جفای تو در آمد میان
باشد اظهار وفا بیهده گفتاری دل

سر وا نگاشت ترا قمری و بلبل گلبن
چه از این به بود هم چشم طرفداری دل

روی از باده بگردان و به پهلویم کن
آتش حسن کند تیز هواداری دل

دامن فیض غم یار دراز است احسن
کوتهی میرود از دست طلبگاری دل

۳۴

بی‌محابا نه میا یار بغمخواری دل | گر بروی تو محال است عنانداری دل

عشوه در کار دلش کرد نگاه لیلی | ورنه مجنون چه خبر داشت ز بیماری دل

شمع کردار بود کار بسوز و سازم | ساز با سوز غمت سوز ز غمخواری دل

رهروان حرم و دیر ندارند خبر | کز ره منزل مقصود بود افگاری دل

چون دلم کرد جنون لطف کسی گفت کنون | خوش بدست آمده تقریب گرفتاری دل

ناله کردار ز زنجیر برون می‌تازد | گر دیوانه مرا افگند نگهداری دل

وحشت افزاست مرا خانه چو صحرای جنون | بسکه یادم دهد از بانگ جرس زاری دل

تیغ بقصد منزلت روی شناسی یابد | هست ممنون ز جفای تو وفاداری دل

ناله در ذوق لبش بند زبان شد حسن
لب گفتار بهم بست شکرباری دل

۳۵

هوش از گوش برد قصهٔ بیماری دل | جگرم بین چه دلیرم به پرستاری دل

میتوان دید بدین حرف کمند زلفش | که بر عقل محال است گرفتاری دل

چیست فرمان تو ای عشوهٔ چشم دلدار | بکشم یا بکنم چارهٔ بیماری دل

میکشد رنگم اگر کس ز نمک حرف زند | که خبر شد مگر از لذت افگاری دل

کند از کاهکشان چرخ سر انگشت بگوش | اندران شب که گشاییم لب زاری دل

فردی از لشکر بیداد و بلا نیست که نیست | بر زبان رمز مه باج جگرداری دل

گفت نگهت که تا بر سر وقتش برسم | گوش چون کرد خبر و شنیدم لعب اداری دل

هر شب تار بیاید قدومت ذوق قسم | شمعها داشت فراره ز شرر باری دل

دل زجا میرود ای حسن اگر آید دلدار
جمع ضدین شد آسانی دشواری دل

۳۶

راست خواهی نه بهر سو دو پرستاری دل | هان کفن آمده صبح شب بیماری دل

زانچه بر نگه‌دادم رفت بجز تو مپرس — سقف شد خانهٔ زنبور ز بس زاری دل
شمهٔ از مدحت جور تو شنو ظالم — هر نوائی که برآرم بعزاداری دل
ناز آمد که شتابید تو سراپا ناز ی — جای اندیشه دگر چیست بغمخواری دل
گو بیا آهسته چنان گر که شنوی نوحه هم — حرف چون آورم از درد طلبگاری دل
میتوان گفت که دل دشمن جانست مرا — بسکه خورسند بود جان من از خواری دل
یک مژه پیچ و خم زلف کسی را بنگر — اینکه منعم کنی از ذوق گرفتاری دل
روز پروانه بود عید چشم آنکس — که دمی دید فشار شب ناچاری دل

پی نظارهٔ چشمش بکف آمد احسن
سیله خوش طلب چارهٔ بیماری دل

۳۷
لطف را جور شمر دم بغلط کاری دل — فتح یابست ز شمشیر تو افگاری دل
تا زبانت نبرد تیغ تمنای کسی — نیست رخصت که بری نام طلبگاری دل
ادب آموز ز شمشیر جفا های کسی — که زبان شسته برد نام وفاداری دل
دل کجا بر دندانم کشش عشق کسی — اینقدر هست که در گوش سپه زاری دل
چشم او گفت و چه خوش گفت که افتادن سر — بر سر دار مژه آمده سرداری دل
گوش بر حرف من آن کان ملاحت بنهاد — خندهٔ عیش بزن زخم طلبگاری دل
دست بر نبض من و رو به طبیبان چه جفاست — مرگ بهتر ز چنین چارهٔ بیماری دل
سنگدل گو که مکافات تغافل چکنم — خضر خط آمده اینک بمددگاری دل

داد او کشور غم زیر نگینش احسن
بود عملش مگر از حسن عملداری دل

بمعنی کارگذاری ۱۲

۳۸
چه دهم شرح ز سنگینی بیماری دل — کو بکن کرد مرا نام پرستاری دل
گاه گاهی نگهی بر دل بیمار کنی — حسن چشم تو فزون باد چو بیماری دل

تا ز دامان تو دوست همانا باید	بر سر خویش زدن دست طلبگاری دل
هر خم زلف تو دارد چه بلاها بگره	آه این ست اگر دام گرفتاری دل
رشک آنکه بگه یکی صد شده بیماری من	یار چون کرد عیادت بتیمارداری دل
تا فشاند نمکدان تو جان ست بلب	زخم دل را بتقاضای نمکخواری دل
سادگی تو کند آنچه قیامت نکند	داد از آن وقت که دانی که خونخواری دل
باشد از زاری دل رنجه جهانی گوئی	زانمیان آه نپرسد سبب زاری دل

رشک هر عضو مرا غوطه بخون داد احسن
غمزه یار چو رو کرد بخونخواری دل

۳۹

آنکه ز حرف بروت ز هواداری دل	غمزه ات را شده رهبر بجگرخواری دل
چشم تو چشم ز پرستاری حیثیت حاشا	نبود گر چه جز این چاره بیماری دل
با دل امروز چنین لطف تو بی چیزی نیست	ورنه تنگ ستم تست مددگاری دل
بر و پیدا اثرش از دل جانان نرسید	نشود ناله بلبل لقب زاری دل
آه کنان سوی فلک بینم و افتم بزمین	پرسدم هر که ز درد و داد شبه کاری دل
نه پذیرند به بیعانه بهاے یوسف	آه افتاد چه دشوار خریداری دل
بیدلی دل شوای کام و ز بانم یعنی	پیش او حرف میاور ز هواداری دل
دل هیچ جا نداد بپایش سر شوریده کمن	شد سیه پوش ز مو یا بعزاداری دل

چه توان کرد نثار سر مطلوب احسن
جان توان کرد اگر نذر طلبگاری دل

۴۰

لشکر هجر فتد و بخت بخونخواری دل	چه خیال ست کنون فکر نگهداری دل
نیست غم یار کسی گشت اگر عیش دو کون	داد از آنکس که غم او کندش یاری دل
وعده وصل با غیار کند در ره بیم	اعتماد ست تمامش بوفاداری دل

نیست برجای خود این ناز تو ای گل بخش … ناز را شرط بود شیوهٔ غمخواری دل

دیده‌ام همگر آن زلف که گویا مرغ … عنبر تجرتو ابست سیه‌کاری دل

همه شب ریخته در پیرهن چرخ شرر … دور از شعلهٔ روی تو شرر باری دل

نیست حاجت که کشم منت پیغام و کتاب … خبرش شنید بدا از حالت من زاری دل

زاهدا خلد تو خوب است ولیکن چکنم … فرصتم نیست ز نظارهٔ گلزاری دل

شد تغافل چه فزون از شیفتگانم احسن

آه شد بخت گران خواب ز بیداری دل

چاره‌سازند عزیزان پی بیماری را … ۴۱ … هان اجل آمده هنگام مددگاری دل

هر که نگریست عرق بر رخ زیبایش بگفت … حسن آورده چه دندان بجگرخواری دل

شعله در جیب کن از تاب عذارت دل را … چند پوشی رخت از شرم طلبگاری دل

زلف بر چهره فرو هشته برون آ ز حجاب … دیدنی هست تماشای گرفتاری دل

داد از بخت که آید بدل خود دستکم … کنم از سینه به تیغ تو سپرداری دل

طرفی از پردهٔ رخ گر کند آن بت گیسو … خیز گو العظمة لله عوض زاری دل

زاهدا بین که بیچاره به مژه می‌روند … حوریان تربت دلدادهٔ بیماری دل

چشمت آن دم که فتد بر دم شمشیر جفا … چشم دارم که کنی یاد وفاداری دل

بر نخیزم ز سر جان پی تعظیم غمش

چه شگفت از صنم احسن ز پرستاری دل

نازدا آنانیه هم خواهش غمخواری دل … ۴۲ … که تو گویی طلبم چارهٔ بیماری دل

هست نظارهٔ رخسار کسی را طالب … دیده را هست مگر غم جگرخواری دل

حال آن زلف از اینجای توان یافت که هست … نقش پای سگ او دام گرفتاری دل

جز بزخم تو که دارم نشناسند مرا … بسکه کاهیده‌ام از زور طلبگاری دل

محشر از شور گذر حرف از آن چشم بیمار ... خواهی از خواستن کشته بیماری دل
ندهد کام گرم لعل تو خواهم یکسر ... جگر خویش بدندان طمع کاری دل
عهد با تیغ جفای تو نه بندم که مرا ... بکشد گر بکنم بو لهوس داری دل
ذره افتادگی آرد اگر آن غمزه بجور ... شور هنگامهٔ محشر کنم از زاری دل

زلف و چشمش دگر آمد بخیال احسن
خیر باشد دگر آمد شب بیماری دل

۴۴

نه همین سخت چو مرگ آمده بیماری دل ... سخت تر آمده از مرگ پرستاری دل
منت رنگ حنا بر کف پای دلدار ... چه قیامت بود ای خون وفاداری دل
رو بگردان ز ره غارت دلها ای شوخ ... کوچهٔ زلف تو شد بسته ز بسیاری دل
تلخم از چشم بت سرمست غرور ... خود مرا نیز دماغی ست ز بیماری دل
گوش چون کرد بگلزار نوای بلبل ... گفت خوش آمد مرا این زمزمه چون زاری دل
بعد صد ناز تمایم بفراغ جنت ... آنچه شد حاصل ز قسم گرفتاری دل
گویم از رشک اگر صاحب غیرت ای وای ... گر بکسی میدهم وعدهٔ غمخواری دل
از دو چشم ست دو تا کاسهٔ دریوزه بکف ... این یکی هست ز صد خواری ناچاری دل

در ره سیل بود دیدهٔ اش از در احسن
کلبهٔ ام را بود این ذوق ز معماری دل

۴۵

چشم پوشید عزیزان ز پرستاری دل ... چشم جان پرورد اگر نیست ز بیماری دل
پنجهٔ اش هر دو بخونم شده رنگین چو اشد ... بدهد انگشت مرا عقدهٔ دشواری دل
صورت و سیرت آخر نه گرفتار هم است ... خورده گیری نسزد یار بگرفتاری دل
بسکه نازک بود ش پردهٔ گوش دیوار ... هر دو کف ساخته ام قفل لب زاری دل
گر به بندم ز فغان لب غم عشقش گوید ... چیست از ذوق منت بو تبه زاری دل

کعبهٔ رخ بنما ورنه به بند زلفت چو / رفته با کفر فرو غم همه دینداری دل
کرد از ذکر دل انگشت حنائی چو بگوش / گشتم آگاه که دارد سر خونخواری دل
نتوان کرد کسی را به تغافل منسوب / خود بکف سنگ گر بزنیم ز غمخواری دل

چون نهان بگذرم آحسن بره‌اش در شب تار / خواب از مردهٔ صدساله برد زاری دل

۴۵

نگه ناز تو رو کرد بغمخواری دل / لله الحمد که آورد اثر زاری دل
لله الحمد که آورد اثر زاری دل / چه اثر در دل قیب داروی بیماری دل
نکهت آن کمر برد بجائی که بود / و هم عنقا لقب طایر هشیاری دل
غالباً بر لبم از بوسه نشد مهر بدم / گر بدانند که چه ذوقم بود از زاری دل
خود دلت نیز از درد تو مبادا خالی / نیک دارم خبر از شغلی بیکاری دل
آتش گل همه شد دود دماغ بلبل / چون سرو دند با و مدحت گلزاری دل
وصف آن زلف نگویم بتو سنبل که مباد / دل ز دست تو برد ذوق گرفتاری دل
میشود طفل ز رنجوری دایه رنجور / هست بر جای خود از چشم تو بیماری دل

آحسن آن لعل ندانم بروانم چه سرود / تا کند هر دمم ایما بجگرخواری دل

۴۶

گر بچشمش نکنی شرح طلبگاری دل / از تو آخر چه بود حاصل ای زاری دل
نیست در دور نگاهش که دلی ارزد دوست / غمش از خواری و رسوائی و ناچاری دل
اهل دل چون سر کوی تو بگیتی است کجا / که در و راه نفس نیست ز بسیاری دل
صحبت شیشه و سنگ است خدا خیر کند / بنگرم سوی بتی روی طلبگاری دل
گفتم ای وای باین حیله سخن کرد با او / گر باو بر دکسی قصهٔ بیماری دل
چه خبر او رست یا و شرح دهم حالت خویش / خود ز غم بیند و هم گوش کند زاری دل

همچنان کز دل خون گشته خیالت نرود — از خیالت نرود فکرت خونخواری دل
دور آن عشوهٔ غارتگر و این دل ستان — دل کجا ماند که آید بمددگاری دل

گل نرگس بکف یار سپردم احسن
چون بپرسید ز من حالت بیماری دل

۴۷

نگشاید ز جبین عقدهٔ دشواری دل — این گشاد آمده وابسته بافگاری دل
لقبم شد ز تو در دهر سگ کوی کسی — چون نگردم سگ کوی تو وفاداری دل
گر گل و نغمهٔ بلبل ز چمن مطلوب است — به از انست رخت بهتر ازین زاری دل
گذرد شانه ز زلف تو بلنگر چه عجب — هر خمش راست دو صد عقدهٔ بسیاری دل
تا بپای غم جانان نخلد بر چشم — خار هستی خود از راه طلبگاری دل
صبح روز ازلم گفت که بود ست شبم — بلکه شام شبم آبست به بیماری دل
از کفم رفت دوران لف واری نگرفت — شرم می آیدم از شیوهٔ غداری دل
شد دل از نیمچه نیم نگاه تو دو نیم — بیشتر زانکه کنم فکر سپرداری دل

احسن از سرمه گره بر دهنی لب او
دیدنش بست ره حرف طلبگاری دل

۴۸

چه نشانت دهم از اول بیماری دل — گر دم صبح ازل آغاز پرستاری دل
آیدم خوش لگد توسن نازت خوردن — ورنه باشد چه قدر کار عنانداری دل
آب برداشته خود زخم دل از پیکانش — نیست بیداد خدنگش سبب زاری دل
تا صبا عمر تو چون زلف بتان باد دراز — بیند افزون کندم ذوق گرفتاری دل
واعظا می دهیم بیم ز ره وادی جحیم — نیم آیا بجهنم ز تشر باری دل
داد بیجا بود از دست تو حکم حسن است — که نگر ذره نازت ز جگرخواری دل
همچو زنار تو تا گردنت آخر برسید — ریختی بسکه صنم خون وفاداری دل

در دمم افتاد نیازش بطبیب دیگر | هر طبیبی که شد آگاه ز بیماری دل

وال دشنام که ریزد ز دهانش احسن
ناخن آمد ز پی عقدهٔ دشواری دل

۴۹

چون کنیم از خم آن زلف نگهداری دل | دام مقصود دل ماست گرفتاری دل
نگرم تا کشد گل کشدش سوی چمن | یا کشد سوی منش جذبهٔ افگاری دل
چه تسلی شود از وعدهٔ آن خصم وفا | چه زدایند ز غمهاست غلط کاری دل
اوّل از بوسه فرو بند زبان دعوی | گر بخاطر بودت پاک ز خونخواری دل
قاصدا جان بلب آمد که بگوئی حالی | آنچه گفت او بجواب طلب یاری دل
خیز آگو که گذارد سر میدان حیات | صلح افتاد میان اثر و زاری دل
پای کوبان ز عدم جان حزین باز آمد | گرد پا رنجه چو جانان بعزاداری دل
همچو آن چشم تو هم رحم نیاری آمرگ | باش بر چشم سلامت سر بیماری دل

می شود سر مژه او سند زبانم احسن
چون بآن چشم کنم شرح طلبگاری دل

۵۰

آمد از رفتن جان یار بغمخواری دل | جان بگرو بود همه عقدهٔ دشواری دل
میتوان چاره ازان چشم بکف آوردن | سدره گر نشود الفت بیماری دل
دامن از کف نگذارد دم رفتار مگر | نقش پا را شمرد دست طلبگاری دل
بادای تو نشان داد ز شمشیر قضا | خون جانها همه بر گردن عیاری دل
دوزخ و خلد نهان شد چو خجالت بردند | آن ز رخسار کسی این ز شرر باری دل
بجفا بیخطری زانکه بدانی در حشر | بادایت که دهد داد وفاداری دل
بنگری زلف بتان را خم و پیچ ز رشک | بر زند پرده اگر حسن سیه کاری دل
هر قدر حسن فزون غیبت بیداد فزون | چون فزونش نبود غیبت خونخواری دل

خلق ترسند ز دم تیغ جفایش احسن
من هراسم که کند پیشه سپرداری دل

۵۱
تا نگیرد همگی کشور غمخواری دل — نتوان ساخت درین شهر بغمخواری دل
لب بدشنام گشاید چو بمن رو آرد — من چه باشم بود این پایه زرداری دل
طوطیان همچو مگس ها کف حسرت سایند — دیده در وصف لبان تو شکرباری دل
یافت هر مرده که در عالم غم بود روان — این جهان را دم صورست مگر زاری دل
از اداهاست یکی یار جفا رفت ستم — که بگردید رخ یار ز خونخواری دل
تا حنای کف پای سگ کویش نشود — خاک بهتر بود از خون وفاداری دل
اوج حسن تو بجلیست که اندیشهٔ او — ریخت یکدست پر و بال طلبگاری دل
چه عجب گر مژهٔ چشم سمندر گردد — تار انفاس گر این ست شررباری دل

شکوه از نرگس دلدار نشاید احسن
همه از دیدهٔ من آمده بیماری دل

۵۲
چین ابروی تو شد موجب بیداری دل — آیهٔ قهر بود باعث هشیاری دل
یارب آن کن که حنا را شکند رنگ برخ — رشک خوش بختی خونناب وفاداری دل
گفتمش خون دلم باد حنای پایت — گفت از پای سگم دور زهی خواری دل
گر زنی تیغ باین دست و دامن صفامن — که نماند بکسی نام سپرداری دل
گل احمر بودش زخم و سمن چشم سفید — بوی عشقت بجوا در باغ وفاداری دل
رود از رشک ز جا ایمنی صید حرم — گر دهندش خبر از عیش گرفتاری دل
غرض از کشتن من داشت بطرز دیگر — ورنه او را چه سر و کار بغمخواری دل
شد عیانم که دلت سخت تر از سنگ آمد — بود چشم اثر از بیهده از زاری دل

حکم ذوق است برم دل بهبیار احسن

که نماید بچون خوردن دل یاری دل

۵۳ خوردن یاران خود دیش آموخته عیاری دل
ورنه لعلش چه خبر داشت ز خونخواری دل

الفت زلف نگه کن که ببوستم دهنش
هر که آرد بزبان حرف گرفتاری دل

زود بینی که شود در صف مرغان چمن
شور هنگامهٔ سحر لقب زاری دل

تا غم یار بهر گاه که خواهد آید
ساز کردم در پی تخته ز افگاری دل

مست سغند ور لبو شکوه نشاید کردن
غافل افتاد گر آن چشم ز بیماری دل

سر دار خرمش داد چه تشریف باو
که کند فوج الم ناز سپرداری دل

میکنم سنگدلی وام ز زاهد که کنم
دم دیدار تو یکبار نگهداری دل

منطقی آمده دلدار که هنگام جفا
صد دلیل آورد او ل بگنهگاری دل

ناید م رشک بسرمایهٔ عیشی احسن
جز بران کس که بود کشتهٔ بیماری دل

۵۴ وه چه نیرنگ طراز آمده بیماری دل
پر طاوس مرا کرد پرستاری دل

برد خوابش تف داغ خود و تاب دیت
دو چراغ است مرا باعث بیداری دل

تا سیاه کرده و جور زیاد چشمش
پیش چشمش نکنم قصهٔ بیماری دل

جهد او سرو صفت گرچه نیارد باری
سنم و در غم بالای کسے زاری دل

غیرتم میکشد از برق طپان می بینم
که مگر اسپید از درد طلبگاری دل

خط میان من و او طرفه غباریست که شد
باعث لطف کسے موجب بیزاری دل

دور شمشیر نگاهی ست نه بینی کس را
که ندارد غم دل یا غم افگاری دل

ناله از سینه چرا رو بقفا می آید
گر ندارد خطر از فرط شرر باری دل

کارش افتاد چو پروانه بشمعی احسن
بنود جای شکایت ز خود آزاری دل

۵۵

چند بهم آورد ترا بر سر خونخواری دل
ورنه بود سست محال از تو چنین یاری دل

پرسیم از حالت و ترسیم که گرش گفت کسی
هیچ کند رشک و چه آرد بسرم زاری دل

لب لعل تو مسیحا و دو چشمت بیمار
چه دهم شرح با و حالت بیماری دل

قاصدا مطلب دل با تو سرایم نسزد
مشکنه با تو دهم حرف طلبگاری دل

کارها کرد یکی زان همه سلب عقل کنت
ناصحان خورده نگیرند بغمخواری دل

زلف آن نیست که دارد خم و پیچی آنست
که بود در خم او دام گرفتاری دل

طپش نبض رگ سنگ هزار ایم تپید
یعنی از مرگ گذشت چاره بیماری دل

زین مسرت که بکار دم تیغت آید
رقص دارد همه دم خون وفاداری دل

مردم دیده چرا هست سیه‌پوش احسن
نیست کش گر سر و کاری بعزاداری دل

۵۶

نیست زنهار کسی صاحب بیماری دل
که نمیرد چو رود حرف پرستاری دل

سادگی بین که چه خواهم ز ستمگر یعنی
خواهم از چشم کسی چاره بیماری دل

مرغ دوش با نبود تاب نگاه حسنش
چه خوری خون جگر در طلبگاری دل

حسب حالم بود آن شعر که باشد دردی
سخن از زلف تو یا ذکر گرفتاری دل

دوزخ از دور رسید و بجو و میل زدید
آنچه بگذشت بحالم ز شرر باری دل

آیدم خنده بر آنکس که ز تو جوید کام
گریه بر آنکه نخواهد ز تو افگاری دل

هر چه از بوسه و دشنام دهی داد دهی ست
زانکه هر یک بودم چاره بیماری دل

جگرم گشت چو صد پاره بعشق زلفش
سبحه آمد بکف کافر زناری دل

دوستان عذر نهیدم که یکی عاشق زار
در جهان حسن طلب نیست بجز زاری دل

هست نادیدنی و کس نتواند دیدن
آنچه من دیده ام احسن ز گرفتاری دل

۵۷
هیچ دانی چه صلا میزنم از زاری دل / ابر و دریاست گدای درِ دُرباری دل
ممکن آیا نبود یار که روز محشر / لطف دادار شود دادرس زاری دل
جز صدای که دمم واشدن آید ز درت / که کند بسته درِ بیهده گفتاری دل
چیست آن زلف بلا در قدم یار افتاد / چه بلا سایهٔ او دام گرفتاری دل
گفت آری و بخندید چو گفتم که مگر / اندرین شهر حلال آمده خونخواری دل
کیست جز پیک روانم که ز روی رفت / بتمکدلی ببرد نامهٔ افگاری دل
وقت کاهش بودم سوی چو مهر حشمت / روز افزون بود از جور چو بیماری دل
هیچ بیدل نتواند که کشد ناز کسی / آنقدرها که کشم ناز طلبگاری دل

بیکر سرو گر آید بخیالم احسن
ببرد سرو چراغان ز شرر باری دل

۵۸
کرد او جور و بخندید لب زاری دل / شرمسارم مکن ای شیوهٔ خودداری دل
بهر خود کرده علاجی نبود چاره دارد / ندهد دست اگر چارهٔ بیماری دل
هیچ دانی که چه چیز است خط عارض یار / آستینی ست پی شمع طلبگاری دل
چه قدر آمده بیرحم چو ناصح بت من / نشناسد ز صبر درِ خود زاری دل
گفت سودا زده بیگاه چراغان گر دست / دیده در روز ستمگر چو شرر باری دل
ننشینم بمقامیکه نباشد آنجا / سخن از زلف تو یا ذکر گرفتاری دل
ناصح ساده ترا از ره رحمت گویم / که حذر دار خرد وار ز پرکاری دل
قاصد این ست نشان سر کویش که درو / نبرد وهم ملک راه ز بسیاری دل

طلب یار گرم شاد نگردم احسن
که شناسم ز ازل بخت طلبگاری دل

۵۹
محشری کرد بیا پیش کسی زاری دل / چه بود بیش ازین شرح طلبگاری دل

شیشه یا دمن از طاق دل او فتاد — غیر آواز شکستن نبود زاری دل
تیر جانان نتوانست که از سینه رود — جان فدای سر نیزی طلبگاری دل
تا نه بینم دگری خسته یار غم او — تو تیا سازم ازو گرانباری دل
خانه راز تو دگر از سیل ز پا بیفکند — بارک الله سبک دستی معماری دل
دام دل نیست درین دور بجز زلف کسی — نالم از ناله کس ز گرفتاری دل
اگر این ست ادا کافرم ای جان بتان — گر بیاید بجهان حرف ز دینداری دل
نیستم چاره ز پابندی تقلید غمت — ورنه از من عجب ست این همه غمخواری دل

آبله گر دلکف پای سگانش احسن
داد از گرمی خوناب وفاداری دل

۶۰
سر آن غمزه سلامت که ز خونخواری دل — نکشد ننگ بر غم اجل از خواری دل
وای بر آنکه با مید مسیحائی تو — مرد یا مرده صلات گشت به بیماری دل
خلد جائیست خنک گر به تماشا آرد — جا بجا گرمی هنگامه خونخواری دل
وا رسیدند بحال دل بلبل ز فغان — فهم کن مطلبم ای گل تو هم از زاری دل
بی حجاب انجمن تا رود از یاد هزار — خوبی رنگ گل و دعوی همکاری دل
طالعم بین که چو دلبر بر آمد ز حجاب — نشد از من که دهم شرح طلبگاری دل
زان دو صد پایه که او راست فزون تر ازین — که بود عرض شهی در قدم خواری دل
حرمم از بانگ اذان پر ز شور ناقوس — روزگاریست که نالد بعزاداری دل

نامم دل پرورد از یاد بر وپش احسن
گوش زد چون شود ش حال تبه کاری دل

۶۱
سوی آن زلف اشارت کنم از زاری دل — گر کسی پرسدم از حال گرفتاری دل
کوه فریاد بر آرد که فتادم از پای — گر فتد بر سر او سایه سرباری دل

بلبل از دیدن هر انچه بگل می ماند ... گر نمیری نشوی شهره بهمکاری دل
پری از شغل من دلشده دارم شب و روز ... فکر گیسوی تو یا ذکر گرفتاری دل
گشت ناقوس لقب بسکه بنالید بدیر ... دوران زلف تو این کافر زناری دل
پر ز آوازه بود دیر ز شور ناقوس ... حرم از بانگ اذان سینه ام از زاری دل
هر که آمد ز طبیبان بعلاجش بگریست ... آنچنان کامده گویا بعزاداری دل
دل ز جا رفت بگو فوج الم کیست بدر ... تا نهد بر سر خود افسر سرداری دل
گو بیم عقل طلبگار محال آمده ... گر ز پیشش طلبم چاره بیماری دل

بجفا هم ننوازند درین شهر احسن
آزمون تا ننمایند بخونخواری دل

ای اثر تا ز تند غمزه بخونخواری دل ... ۶۲ ... آبرویت نبود در نظر زاری دل
یارب آن چشم مصون باد ز چشم دوران ... شهره بگرفت بسا قصه بیماری دل
رسم این شهر نگه کن که ز دستم بستم ... دل گرفتند و چه دادند هزاری دل
تا غم تیغ کسی کاش بدستم دادی ... آنکه دادست مرا عقده دشواری دل
هوس ناله زارست گرت ای بلبل ... همچو گل باش همه گوش و شنو زاری دل
خواهم آوازه رندانش بگوشی نرسد ... ورنه ابرست گدای در دربار دل
خسته باید همه تن از دم شمشیر ادا ... بلبل آسان نبود دعوی همکاری دل
هر کجا سلسله و سلسله بر پا بینم ... یادم آید خم آن زلف و گرفتاری دل

خون خود خواهم از آن کس بقیامت احسن
کر کند غافلش از شیوه خونخواری دل

گر صلاح نگهست آمده خونخواری دل ... ۶۳ ... پیش ما نیز حرامست نگهداری دل
شد بر خویش کسند تا نه نجشند گرش ... پایه خار و خس کوی طلبگاری دل

طایر گشت توان دید بپرواز آنجا | که بند زلف کسے دام گرفتاری دل
قوت عشق نگر کن که بنیاری رفتن | از دل غمزده چون نقش وفاداری دل
مرحبا ناوک بیداد کسے کامل | یاد ای که بهیچ خواستم از زاری دل
مردم از رشک که نگریست مگر زلف ترا | ناصحم شد چو ثناخوان سیه کاری دل
زاہدا ول سبحان توجه بندم کانجا | نبود چاره باندازه بیماری دل
دیده گریه دہن چاک گریبان خندد | آن به بیماری دل این بپرستاری دل

در حرم نازنیانش نشد از یاد احسن
برہمن کو که کند مدح وفاداری دل

۶۴
ای پژوہنده رود اد گرانباری دل | بار کونین بود سایه سرباری دل
گردہ زنجیر بزلف تو سپردش ذوقم | ورنه آسان نچنین بود گرفتاری دل
جام جمشید نیرزد که فرستیم باو | ارمغان دُرد ته ساغر سرشاری دل
چاره گر خون من زار بگردن بودت | کاست یک ذره گر از دست تو بیماری دل
نازکی بین که ز بارش بفغان می آید | گر کنم از رگ جان جامه یکتاری دل
باز آمد دل خود رفته مگر مے آید | تیر او یا خودش از بهر جگرخواری دل
بر دمم پیش وی آندم که کند بحجرش | سستی ناز بنازم بتجرداری دل
کاہش وضعف مرا ساخته بیکس ورنه | ہمدمم بود یکے سایه دگر زاری دل

مدح چشمش همه در نامه نوشتم احسن
حرف راندم بچه پیرایه ز بیماری دل

۶۵
چه خیال ست که خواہم زکسی یاری دل | که بود ننگ سگش نام طلبگاری دل
دوستان مصلحتے ہست درین گفتن او | که محال ست ز من رنجم بر افگاری دل
دل تبه تر ز گدا یار شه مغروران | چه کنم آه چنان یار چنین خواری دل

همگی گوش نهادم چو بحرف واعظ | شرمسارم چه قدر باز سیه کاری دل
غنچهٔ لعل تو در دست بکف آید نبود | گل سر شاخهٔ بستان طلبگاری دل
روز افزون بود ش غیبت بسیار و کم | آزمودیم ترا نیز و وفاداری دل
ست ذوق دل خویشم که در آموخت مرا | نازو هم ناز ترا شیوهٔ خونخواری دل
هر که یک رنگ بود نیک بیاموز یکیست | سبب نالهٔ مرغ چمن و زاری دل

احسن آن لعبت که از رحم بود طبعش را
عشق انداخت میان دل و هشیاری دل

۶۶

عرض کردم که کشیدش اثر زاری دل | غمزه اش چون نه بدارد یاد جگرخواری دل
شکر از لعل کنم شکوه چه معنی دارد | شاه تاتار شد ستم ز گرفتاری دل
حاجت لابه بدلدار نماند از تو مرا | جان من باد فدای تو صفاکاری دل
زان عزائم که بمن پیر محبت آموخت | بهر تسخیر کسی هست یکی زاری دل
بنگ خطت نکند سست نشاطم دائم | که بود خال تو افیونی خونخواری دل
حاجت شمع دران بزم نباشد که در او | سخن از تاب رخت یا ز شرر باری دل
قرب او از اثر ناله مسلم لیکن | کو دماغم که دهم شرح طلبگاری دل
باغ را گرده روی تو ندانست و نخرد | مرده باشم/ نشنیدم از شرم غلط کاری دل

کار من ساخته اندیشهٔ شاش احسن
ورنه العظمة لله شب بیماری دل

۶۷

هست در دست کسی چارهٔ بیماری دل | که بصد ناز کند وعدهٔ خونخواری دل
کار چشم تو کند هر چه بگفت ماند | چشم آهو شود هم باعث بیماری دل
بر تنی از قصهٔ خود گفت باندیشهٔ او | یارب الله فزون باد جگرداری دل
ماه من بود همه مهر نه زینسان خونخوار | باد خونت جگر ای جوش طلبگاری دل

نازش شد سد ره عشق ورنه براه آمدنش / کار دشوار نبود از اثر زاری دل

کس نیارد که از آن کوی خبر بردارد / جان فدای سر این مایه گرانباری دل

پرسی از باعث بیماری چشم بت من / بلکه بر سیدست با وحشیم هوا داری دل

همچو من دیده من نیز نگشتش محرم / به که پیغام فرستم که بیا نداری دل

سر کنم مدحت پیچ و خم زلفش احسن / پرسد ار کس ز من انجام گرفتاری دل

٦٨ بجفا هم نخرد یار وفاداری دل / بدتر آمد ز گنه وای نکوکاری دل

روز هم شد ز تو دیدار به روی کسی / روز من گشته سپید از تو شب تاری دل

بستر از رنگ نیاورد کف پای نگاه / ناز دارد گله از خون وفاداری دل

علم غنچه به بوداری یار ز جهلش بشنو / از زبانم نفس شرح طلبگاری دل

پایه عشق نگه کن که نسار و خطی / ذکر گیسوی تو بی ذکر گرفتاری دل

سوی آن کو چه بود نکهت گل سجده کنان / تو بی آموخته و ادب زاری دل

بوی زلف صنم آنگاه که آید سویت / تو کجا میروی ای کافر زناری دل

هرچه آید بسر دل ز تو آمد حقا / آرزو از تو بجا آمده بیزاری دل

نالهاش نیست شرربار و نه خونبار احسن / چیست بلبل که کند دعوی همکاری دل

٦٩ اینکه شد غمزه او مایل خونخواری دل / اثر زاری دل بود ز بیماری دل

رفتن هوش نهان بود و نهان آمدنش / قاصدت وه چه رسا بود طلبگاری دل

گر چه حسن تو اندازه پذیرست کجا / چون کند ساز باندازه شرباری دل

گریه‌ام از گریه چه خیزد که چه پذرفت زبان / جنس جور تو چه کالای وفاداری دل

چشم او را نگر دغیر الهی نشود / که به بیدرد رسد دولت بیماری دل

دل بیچاره کجا دولت وصل تو کجا … شیون ماتم امید بود زاری دل
شب خیال نگهت داشت بهوسها ذرهم … هوشها بود خراب می هشیاری دل
مطلب کعبه به بتخانه توان فهمیدن … آمده کفر کلید در دین داری دل

اگر آن چشم کند میل بخونش احسن
حاش لله که روم گرد نگهداری دل

طی نشد مرحله شکوه چو از زاری دل … گریه بگرفت ز ا پیش ره یاری دل
نرگس از چشم من آموخته حیرت زدگی … کاش آموختی از چشم تو خونخواری دل
پردهٔ تازه چنانیست که من سید انم … بیحجاب آمدن او پی غمخواری دل
بوی گل ناله چنان زد دم دیدار رخت … که شدش هم سر ابلبل و هم زاری دل
جای انکار نماندم که دو چشم گریان … دو گواه آمده صادق بگنهکاری دل
دو گواه است یکی زلف تو دیگر ذو قلم … کافرید ند ترا بهر گرفتاری دل
دو گواه است یکی درد و دگر داغ که نیست … الفت دل بتو جز خویشتن آزاری دل
دل بدستش بود و رنجد از و پای کسی … کی بود بوی تو ای گل سبکباری دل
خودکشی هست و را چاره بر الساعه … نیست لا بر له در حق بیماری دل

نیست احسن طمع عیش و نه بیم جانت
از چه پیشش بکنی شرح طلبگاری دل

بخت کو تا خودش آید بسر یاری دل … بس بود گر غمش آید بجگر خواری دل
جای آنست که خود گریه بحالم گرید … یار زد خنده دم وعدهٔ غمخواری دل
بیند از دور ش و خندد و گوید که مگر … زعفران زار بود گریهٔ ناچاری دل
بیدلان تو بدل محو دعاهای تو اند … نکشی جان جهان به و هم از زاری دل
نامه تو دشمن جان کردی اکنون ای جان … گر نبودی بسرم پاس غلط کاری دل

تا ملک پایه نگردی ندهد دست ترا — بوسهٔ پای سگ کوی طلبگاری دل
کس چو دیوار جوابی ندهد از غم‌ش — گر زند در بکف شوق هواداری دل
چشم دلدار فدای که است جان اکنون — چاره را جای نماندست به بیماری دل

رنگ پان چیست هواداری من بود احسن
که بر انگیخت لبش را بجگرخواری دل

۷۲ چون توانگر دازان تیغ نگهداری دل — آتش از جای برد تاب سپرداری دل
سرو با قمری و خورشید بجز با چه کند — جای دارد نکند یار اگر یاری دل
زیبران از حرم و دیر نشانم ندهید — وانمائید بمن جای گرفتاری دل
دل چنان تنگ گرفتش که بنا رو چنبید — نی نی تیر خودش مانده بغمخواری دل
ناوک غمزه کرم بر تو سپاسش از من — چند خجلت برم از روی طلبگاری دل
شد چنان نرم دل او که بهر کس در ساخت — داد از دست جفایت اثر زاری دل
چون بمنی خستهٔ آن چشم بمن می باید — چند گویم بجز افسانهٔ بیماری دل
آنکه گم میشود آئینه به نقش پایش — عکس وی نیش همه جو یم ز صفا کاری دل

جز بطنین مگس خسته نباشد احسن
گر نه پیچد بفلک غلغلهٔ زاری دل

۷۳ نگه ناز چو شد مائل خونخواری دل — گفت چشمش که فسونست مگر زاری دل
بیدهانست کسی حرف چه راند با من — بیزبانم چه دهم شرح طلبگاری دل
نشانه کرد از گیسوی بتان در پیچی — گر بدانی که چه چیز ست گرفتاری دل
خواهی از مرگ من ای نرگس بیمار کسی — پرس یکبار ز من باعث بیماری دل
بلبل عشق تو شد صید دل از ان پیش — که به بند حسن تو گلدام گرفتاری دل
سینه ام چون نشود چاک بسان گندم — که بیک جو نخرد یار وفاداری دل

بنده هست پانزم که لب لعل ترا — رنگ او باده بد شیوهٔ خونخواری دل
تا نبادا گر شود زنگ جفای تو دگر — نشنود هیچ نرگس گرچه بود زاری دل

یاد دنبالهٔ آن نرگس بیمار احسن
خوش عصای ست پی صاحب بیماری دل

۷۴

وقت بیداد کسی خوش که کند یاری دل — بهمان رنگ که دل خواهد و هم زاری دل
آه از دست عنان داده زلف چون آید — با چنین توسن ناز تو عنانداری دل
تا غم عشق مرا کرد شناسای عیار — جان فروشم بتمنای خریداری دل
چه دل مهر و وفا شب و چه مهر و وفا — نیست جز خستن جان مهر و وفاداری دل
ناله از سینه بصد پیچ و خم آید بیرون — آه این هست نشانی ز گرفتاری دل
گر همه خلد شود سینه خلد در جانم — گر در و نیست گل داغ طلبگاری دل
چشم بیمار کسی گفت مبارک بادم — چه مبارک مرضی آمده بیماری دل
دلربا از سر کویم گذر و دست بگوش — خبرش هست مگر از اثر زاری دل
بوده دل دشمن جان بندهٔ احسان توام — غمزه ات بست کمر تا بجگرخواری دل

رفتم از خویش و رسیدم بمقامی احسن
که ندارد سوی او راه بجز زاری دل

۷۵

لب از شرح دهد پیش کسی زاری دل — نشنود گرچه کسی قصهٔ بیماری دل
نرگس یار چرا روی بگردش داری — نیستم دعوی یارای نگهداری دل
اینقدر بس که شود خاک ره سودایش — در غم عشقشان سگش نیست خریداری دل
گوییا نیست مرا دل که بخواب اندر هم — نایدم گرد غم دل نه غم خواری دل
بین دماغش که بصد ناز اگر تیغ زند — در عوض جان بپذیرد ز وفاداری دل
خوب شد دل ز میان رفت که بود سنگ جفا — در میان من و دلدار میانداری دل

دل با وجود جفا او بدل آموخت وفا | بین نکوکاری او را گنهگاری دل
دل دیوانه ندانم چه بلا مے انگیخت | نزد وی گرچه ز زلفش بگرفتاری دل

رفتن از خویش بود آمدن یار احسن
لیک شرط است درین باره خبرداری دل

١٠٦ ے

بحقارت منگر جانب ناچاری دل | مایهٔ ناز بود در گره خواری دل
نقطهٔ داغ تو هر جا که فروشد جلوه | سر و گردش همه دم گردش پرکاری دل
پیش آن چشم ز خود رفتن و مردن باشد | خوش طریق طلب چارهٔ بیماری دل
دل ز من میطلبد گاه برآر استنش | گشته ام آئینه دارش بصفاکاری دل
هست هر حلقهٔ زلف تو چه خوش آئینه | که نماید همه تمثال گرفتاری دل
شاد از وعدهٔ لطفت به چه شوم صید انم | که زیادت نرود شیوهٔ خونخواری دل
میزند خنده و گوید که سزای عشق است | گر کنم گریه و زاری بعزاداری دل
نشنود خلق چو آواز شکست رنگش | هیچ رسوا نشدم چون بود از زاری دل

خبر بد نتوان گفت به بیمار احسن
چشم او چون دهدم چارهٔ بیماری دل

١٠٧ ے

هست تنگ نگه ناز تو گرباری دل | در گذشتم ز سر چارهٔ بیماری دل
رحم یکبار ستمگار نگردد عادت | هیچ بگذار و بفرمای یکے یاری دل
در تو عیبی نبود در نظرم غیر از این | که بود در نظرت عیب هواداری دل
هست هر از کسی دل همه دریافت توان | حال هر گونه ادا می نداری دل
آمده یار ز پس خویش پرست و خود بین | غالبا روی تو بین آرد ز صفاکاری دل
نبض گیرد چو طبیبم بدل اندر گویم | مبتلا ساز همیشه به بیماری دل
ماجرا با تو چگویم خم گیسوی کجے | جان مجنون میطپد از رشک گرفتاری دل

مژدهٔ وصلت سر منزل مقصود دهد / نگر آواز دردوست بود زاری دل
چه شه کار بود عشق که از پرده برون / آورد همچو توئی را بجگرخواری دل

نگر از خویش ملول ست چو من دل احسن
ورنه از خویش چرا آمده بیزاری دل

٧٨

نیز نه موج زند از نوای زاری دل / که کند یار بزخم دگرم یاری دل
گفتمش حرف زخم از دل بیمار شنو / گفت حرفی نزند صاحب بیماری دل
رفتن دل همه هم لطف فزون زآمدنش / باد فرخنده باغیار نگهداری دل
دل مجروح بریدن ز نوای کان نمک / کرد دشوار مرا پاس نمکخواری دل
ای خرد گیر سر خویش که نتوان واشد / بسر انگشت تو این عقدهٔ دشواری دل
مرحبا خواهد افشاندن جان را بر پیش / غمش آنگاه که آید بجگرخواری دل
شکل گل دارد وزین بیش نگویم از شکل / آنچه من چیده ام از باغ طلبگاری دل
دیده ام نوخط او بیند و گوید با من / آمده نیک جواب خط ناچاری دل
بدهان بوسه آن پای که دل برد ز دست / داد را گر بدهی داد ته کاری دل

بشنود یار گرش با سگ کویش احسن
نبود زمزمهٔ عیش به از زاری دل

٧٩

یار هموار نگردید بهمواری دل / بعد ازین دست من و دامن عیاری دل
گفت این نیست بجز گل بچمن آوردن / عرض کردم چو بر و داغ طلبگاری دل
همچو گیسوت بود سایهٔ گیسوی تو هم / بلکه اندیشهٔ او دام گرفتاری دل
شاخ پر میوه بهند سر بزمین یاد دهد / زلف افتاده بپای تو ز بسیاری دل
باد تیر نگهی راه گشودش واند / نگشاید ز صبا غنچهٔ دشواری دل
در خور پرسش آنچشم شده ستم از تو / صد شفاخانه بقربان تو بیماری دل

چشم او گشت بدم ورنه جهاد آباد
تهمت آن عربده گر از سایه ... الفت گشت
گلشن خلد زمن تا نگرم روی ترا

بار احسان طبیبان و گرانباری دل
غمزه را تا نگه جگر خواری دل
بلبل خلد ز تو تا شنوی زاری دل

گیست احسن که چو صدیق حسنخان نواب
دین و دولت همه آراسته به بیداری دل

ظهوری

طرح پنجم

غنچه نگشت گلبن و کاشانه سوخیتم
با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم

گردیست عجز ظهوری ز ساقیان
عجب ورع با آتش پیمانه سوختیم

تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم
زین آه سینه سوز لیے خانه سوختیم

پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

ور داغ قاش در غم بیانانه سوختیم
وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

در شعله زار عشق چو پروانه سوختیم
افسرده سوختیم آتش و مردانه سوختیم

در خاک طبع مهر گیاهی جنون دمید
برقی زدیم و سبزه بیگانه سوختیم

در کوی یار کس نشناسد که کیستیم
رفتیم و چند گاه غریبانه سوختیم

دریا دچشم مست تو از خویش رفته‌ایم
آتش زدیم باده و پیمانه سوختیم

آتش زبان قصه حسنت نسا گوست
خود را بتاب گرمی افسانه سوختیم

باما زدیم در از نهان گشت آشکار
مستانه خرقه بر در میخانه سوختیم

مقصود ما ز دیر و حرم سوز الفتیست
یکسان به پیش محرم و بیگانه سوختیم

نواب سوختیم بعشق پری رخی
با لذتی عجیب که گویا نه سوختیم

احسن سلمه الله تعالی

تا دیده تاب جلوه جانانه سوختیم — پروانه خنده زن که سفیهانه سوختیم

پروانه مشربیم بدیدار شعله رو — چون کاموران شدیم بشکرانه سوختیم

زد خنده ها بگریه ام آن بت بگفت غیر — از آب خویش و آتش بیگانه سوختیم

نقد روان کجا و متاع غمش کجا — بنگر که خود بفکرت بیعانه سوختیم

ای شمع رو چه شرح کنم ماجرای خویش — از غیرت رسائی پروانه سوختیم

دل یافتیم جای تو نه دیر و نی حرم — خود را عبث براه در ویرانه سوختیم

پروانه فتاده بفانوس را شبیه — ماییم تا بحجله جانانه سوختیم

وردش چو وصف مستی آن چشم یافتیم — از دل سپند بر لب پیمانه سوختیم

عشقی ز من بهیچ وطن ای صبا که ما — داغ جگر شدیم و غریبانه سوختیم

بگذشت در خیال لقا حسن سرکشی — ای عقل زود خیز و بر دخانه سوختیم

برداشتیم پرده ز رویش به نیم نگاه — خود شمع را بهیست پروانه سوختیم

چون موم گشت دل ز لقا حسن سنگی — یک شمع ریختیم و بمیخانه سوختیم

پروانه رفت و دید رخ شمع العجب — ما از خیال محفل جانانه سوختیم

از شرم سوختیم چو بیگانه گفتیم — بهر زدن حجاب شرم که بیگانه سوختیم

هر جا که گفت دیده پروانه سوخت دل — هر جا که سوخت دل چه دلیرانه سوختیم

احسن شمرده ایمن آن مست تا لبیا
آخر بیک تبسم پیمانه سوختیم

در سینه داغ الفت جانانه سوختیم — سینا همان چراغ بکاشانه سوختیم

نازند از نوازش زلف تو چون شمیم — از تاب رشک ما شعله و شانه سوختیم

پیر فلک نشان ندهد از عدیل او — در دیکه ما ببازی طفلانه سوختیم

دهقان عقل خرمن پندیکه گرد کرد — از برق خندهٔ دل دیوانه سوختیم

پروانه ایم و شمع نگه ما و عشق او — یعنی بعشق ساخت بما تا نه سوختیم

چون شمع راز رو بتو گوید پرتوی — شمعی ز جان بمرقد پروانه سوختیم

بردیم حرف گرمی حسن تو در چمن — گل را لبان همه بگلخانه سوختیم

باشد که کعبه و نظر افروزدم یکی — صد ره چراغ نذر به بتخانه سوختیم

پروانه چیست شمع همانا هزار بار — بر آتشی زدیم و دلیرانه سوختیم

از خط و خال هیچ نگفتند و عطان — بیجا دماغ خویش با فسانه سوختیم

آمد چو یاد باده بعلت به بزم می — از گرمجوشی می و پیمانه سوختیم

از خون عقل و کاسه سر و غنچه چراغ — کرده بدست در ره بتخانه سوختیم

پیدا دیک نظارهٔ بزم ظهور بین — خود شمع بوده ایم و چو پروانه سوختیم

راندیم حرف چشم کسی با فسونگران — هوش فسون بگرمی افسانه سوختیم

در سرمه دان نگاه تو آن دشت خاک ما — تا خلعت از تجلی جانانه سوختیم

گویند سپند مجمر تصویر حال ما — یعنی ز جان نرفته دلیرانه سوختیم

آخر ز حبس گرمی حسن تو خود حیا — گفتا که آن ز پردهٔ جانانه سوختیم

احسن ببادرفت دل و دین بمرشد — با دیو ساختیم و پریخانه سوختیم

طرح ششم دوازده غزل

لعل تو زر روشن گهری جان جهان است — بتخانهٔ بیران لعل سراپردهٔ جان است

بر صفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر — موری است که در دست سلیمان جهان است

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است — مهتاب بنا گوش ترا همچو کتان است

در چشم تر من ز خیال خط سبز است — هر گوشه پریزاد دگر بال فشان است

نواب دام اقباله

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است

صهبای دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگران است

چشمش ز کرم بر رخ زرد من نگران است
آری سر و برگ گل نرگس نخزان است

لطفی عجبی دان نگهش وحشت دل را
آن چیز دگر گیر که نامش خفقان است

گر سلسلهٔ زلف تو شایستهٔ شب قدر است
صبح طرب روی تو عید رمضان است

محروم مکن از نگه لطف دلم را
در آرزوی وصل تو این پیر جوان است

قمری بسوی سرو آمد و بلبل بسوی گل
مائیم ز هجر تو همان بند گران است

صد مرده بیک حرف کند زنده جاوید
آری لب جان بخش مسیحا منشان است

جویای تو هر جا بشعار دگری هست
یکجاست ز زهاد و بیکجا ز مغان است

تا جان و دل خویش کند جان و دل تو
پروانهٔ من شمع ترا بال فشان است

بشکست کله گوشهٔ نخوت سر افلاک
آنکس که گدای کرم شاهجهان است

تفسیر بود آیهٔ احسان و کرم را
خطی که هویدا ز کف شاهجهان است

در دیر برهمن طلبد شیخ بکعبه
حاجت بدل ماست نه این است نه آن است

نازم بادا چون زمن زار پسند
از ناز بگوید که میر سید فلان است

هر چند که درمانده و بیکس شدگانیم
افسوس هنوز این فلک سفله همان است

دیگر بطلب هیچ متاعی که ندارند
آهی ست که در کشور آتش نفسان است

خمار نگاه تو به نواب چنین گفت
داروی غم عشق تو ما را بدکان است

احسن سلمه الله تعالی

محمد

هر کس ز تو گوید که چنین است و چنان است
گر بر فگنی پرده نه این است و نه آن است

بلبل نتوان یافت درو غیر نگاهش
از بس نفس باغ غمت شعله فشان است

از دوری تو دیر بفریاد زناقوس — از قرب تو سجده زاران زمزمه خوان است
خود اهل نظر دیده ترا تاب نیارد — با چشم زخود بسته بسویت نگران است
یک ذره سودای تو باشد در سر سو — بی ذکر تو در کام زبان نیست زبان است

نعت

حقا که ولی نعمت عیش دو جهان است — آنکس که بخوان دلش از داغ تو نان است
تنها نه دلم حور و ملک را بزبان است — خاک سر کوی تو به از خون جنان است
قربان لب لعل تو کز حرف و حدیثش — مانند یمین هند عقیقی به دهان است
تا گشت زمین جلوه گه ماه جمالت — خور جانب هر ذره بحسرت نگران است
خورشید نه برست سر افگنده شمعی (یعنی ازان بزم خورشید) — یا یک گل بیرون در افگنده ازان است
دست است برخ شب زمه و روز زخورشید — از تاب جمالت که فروغ دو جهان است

پند

آن جلوه عیان رو شما یادگران است — ای بیخبران وقت تماشا گذران است
انگشت خضر آمده هر خار درین دشت — هر سنگ که در ره بودش سنگ نشان است
سر منزل مقصود دگر آمده ای حاج — یا نا در و دیوار حرم سنگ نشان است
شاهی که رعایت برعیت ننماید — این گله و آن گرگ ستمگر نه شبان است

هر گز مشنو بانگ درای طرب احسن
خضر ره تو ناله خونابه چکان است

ایضاً

هر موج که برکرده سر از آب روان است — آئینه رو داد جهان گذران است
چون خر بسخن یاری دین رو منیارید — دنیا طلبان وقت شما جمله زیان است
گر شاه بهستی یکنار است چه عیشست — این جلوه گری صحبت مهتاب کتان است
چون مور کند هر که قناعت بقلیلی — شاه است و چه شاهی که سلیمان زمان است

داغ دل من بینی و خندی صفت گل
دادم بگل بوی تو دل این گل آن است

رنگے کہ کنی کسب ز نیرنگ بہاران
بلبل دل ما را بکف اندر زخزان است

نشتر لگہ مستی تو ای درد ہمایون
ما را کشش سوی عدم موی کشان است

دارئی ز کفم دور ترک دامن نازت
درگیرش اینجا یہ کہیم تاب و توان است

سودائے تو از جائے مرا برد بجائے
کز خویش بپرسم کہ زکجایت چہ نشان است

احسن چہ خیال است کہ بلبل کندش فہم
مقصود دلم آنچہ بگلشن ز فغان است

پرسی گر از ان درد کہ در سینہ نہان است
بیتابی دل عرضہ کرشمہ آن است

دشنام ترا شکر بگویم وچہ حرف است
ہر تلخ تو مطلوب چو شیرینی جان است

از حالت شیدائی آن غمزہ چہ پرسی
آنرا چہ بود حال کہ در سینہ نہان است

دام خم گیسوے ترا عقل شکار است
تیر نگہ ناز ترا ہوش نشان است

پہلوے من از داغ تو بتخانہ چین است
ناقوس درو ونش ز دل گرم فغان است

آمد بزبان تا صفت جور دہانش
انصاف مہیج دہن ما بزبان است

مے داد باغیار و بمن جام ہلاہل
احسن نگہ ناز عجب مرتبہ دان است

از دست تو زہر ہمہ آب حیوان است
آب حیوان بے تو ہلاہل بہ ازان است

ہر عضو تو نازک دل عشاق تو نازک
جائیکہ توئی کارگہ شیشہ گران است

خمار بر وستی چشمش بود از حسن
وافشردہ دل بادہ خونین جگران است

چون شمع بہارم ہمہ تن سوختن آمد
گلگشت چمن مایہ عیش دگران است

دیوانہ تو تا دلش از شہر گرفت است
صحرا ہمگی بر زدہ دامن بمیان است

تا بیند بہم باغم معلت مگر امروز ای ملول
دندان و لبم را شکر آبی بمیان است

احسن منم و نمکدهٔ عشق کرد روی	یاری که الم می پرد از نیاد فغان است
از حال دل زار چه گویم که چسان است	خود دل بلب رسید ز غم گزار شکران است
جانشا که غم هجر تو اندازه پذیرد	از کوه بگو بینه که این مایه گران است
بینی بدل ریش من از جوش فغان ها	داغی بجبین خیل پری بال فشان است
پا کرده سر آمدن اینجا ادبی نیست	گر شیشه ز سنگ که در پیر مغان است
آن که برآید ز رخم از تف حسرت	گویند گلاب به گل خسار بتان است
افتاده بدنبال دل از زهر سو	بیچاره [illegible] نقطه [illegible] زمان است
مجروح تو زنهار بمرهم نگراید	گو ساخته دست تو ایجاد جهان است
زاهد بخود جا دهمت زان که جنابت	شد [illegible] خسار که آن آفت جان است
یک گشت مرا رشک اگر دشت طلبش هم	این لاله که از داغ بدل سوختگان است
ششیه ترا نشر کند سخن جانم	ز اینجاست که خون در جگر سنگ فشان است

احسن [illegible]
با کسی که مرا از [illegible] [illegible] است

جهان ز تیغ هوای تو بسمل افتاد است — [illegible] تحصیل [illegible] افتاد است

نقشهای شعر گوئی و نظم طرازی [illegible] فکر و بی جگر کاوی [illegible] مضمون تازه و بلیغ و فصیح کنایی آن ضرب المثل است بجلوه می آرد

نقشه خاص

۴	۵	۱	۳	۲
مالت اص	موشرات ۱۲ با ضمائر و صفات و القاب	نش یا من مستعلقاته	[illegible]	[illegible]

۳	۴	نقشہ عام	۵	۲
۴۰۰	۴۰	۵۰۰	۱۰	۳۰

نقشہ خیال

۲ موثرات ۱۲	۶ ا ث ۳ موافق حالت اخیر در امور خمسہ	۴ ض یا غیر ض حالت اخیر	[illegible]	۵ مجاوب مستخرج از ض	[illegible]	۳ جالب خانہ یا جزا یا متعلقات یا یا استعارہ	۱ مشدد و یا یکے از موثرات

اشتباہ ا بصورت یا لون یا مشترک من وجہ کا اشتراک لفظی چون آتش گل یا تا ثیری مثل کافور و سرد مہری ۲ یا بصفت مناسب حالت اخیر و یا تضمیر لقب بشرط ضرورت ۳ و جالب جالب بشرط ضرورت و تازگی مضمون زمین خانہ مجرد ۳ و محذوف میں موزونی و بحالت تصلغی بودن لقب کا ساقی و میخانہ و یا قرینۂ دیگر و در صورت اختلاف لون یکی ہم جائز و اکثر الاصطلاح المتکلم ۳ و میں ماہیت زیادت ما بعد لصفات وغیرہ کما جام و جام می گلگون و ہکذا و مخالف حالت اخیر در امور خمسہ یعنی تعزز و تحقر و تفریح و تکلیف و لون و لحاظات تبدیل مرادفات عدم قناعت زیادت تشخیص قافیہ یعنی صناعی مقتضای ردیف فعلی تغرض بصورت انعدام ۵ و صد جنس و تشخیص بطش فافہم

نقشہ مثال

۳	نقشہ مثال ۲	۱	
مشدد	سہ	سہ ۵	سہ ۲

نقشہ معاملہ

۴	۳	۵	۶	۱	۲
طرف	ف ا	منہ	ج	۴	۴۰۰

انتہا ۵ مستوی معکوس [illegible] ملحوظ [illegible] و [illegible] انتقال حسن [illegible] استحالہ در یا استحالہ مشترک مشترک استقراق [illegible] صفت استوا [illegible] مرتب صفات [illegible] ذات خمسہ متکلم مستوی و معکوس [illegible] تحسین تمثیل ترقی ابداع ۱۲ [illegible] ۱۲ اضافی راض [illegible] ۱۲

قطعهٔ تاریخ نظم والاجاهی از نتایج طبع موزون معنی مآب منشی عبد المجید خان شاداب ادام دوام دار الادب بهوپال حلاه الله بحلیة الکمال

تا زهم اوستاد الممالک را کاین نظم لطیف — کرد موزون بهر دم از ره فیض اعم
در زمان حضرت شاه جهان عز و جاه — حسب ارشاد امیر الملک دریای کرم
سطرهای روشن و روکش بزلف دلبران — صفحه صافش بیاضش گردن حورارم

فکر تاریخش چو کردم خامهٔ شاداب من — ۱۳۱۴
آسمان فیض مولانای احسن زد رقم — ھ

وله قطعهٔ دیگر

ادیب زمان احسن نکته سنج — سر منشیان فصیح و بلیغ
بنظم و به نثر دری مثل او — که دارد زبان فصیح و بلیغ
بدوران نواب شاه جهان — خدیو جهان فصیح و بلیغ
بارشاد نواب والاتبار — زهی قدردان فصیح و بلیغ
غزلهای سنجیده موزون نمود — پی ناظمان فصیح و بلیغ

بشادابی طبع تاریخ آن — ۱۳۱۴
بگفتم بیان فصیح و بلیغ — ھ

وله قطعهٔ دیگر

چو از فکرت احسن خوشخصال — در نظم احسن شده مفتتح
بآیین نغز و بطرز بدیع — بمضمون تازه بلفظ اصح

چو شد طبع جویای تاریخ آن — ۱۳۱۴
بمن گفت هاتف ریاض فرح — ھ

خاتمة الطبع مجموعهٔ نثر شاهجهانی و نظم والاجاهی سنجیدهٔ طبع بهارین فصاحت جوش طرازیدهٔ خامهٔ مشکین بلاغت فروش منشی کنج منوهر لال نوش

بیداست دو رنگی ز قماش سخن تو ‌‌ | برگ گل رعناست زبان در دهن تو

زبان و بیان امروز طوطی زبانم که بگفتار آمده زیبا آئینهٔ رو بروش نهاده اند و بلبل نطقم که ترنمی آغازیده تازه گلشنے بر وعرض داده زهی آئینه که از بس صفا کاری آبگینهٔ ماه در برابرش جز داغ کلف ننماید و خوشا گلشنے که از فرط بهار جوشی گلزار ارم در پهلویش غیر از بوتهٔ خاری بچشم در نیاید دیده وران را صورت معانی تازه دران تماشا کردنیست و رنگ و بو شناسان را شمیم فیض ازان در مشام آوردن همانا آن آبگینه ازین نثر شاهجهانی مراد باشد که از صفای گفتار آئینهٔ صبح نماست و آن گلکده ازین نظم والاجاهی عبارت آمد که از آب و رنگ سخن نگلشن ماناست ؎

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید ‌‌ | شلائین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید
حلالم باد ستیها مبارک سینه چاکیها ‌‌ | قدح بیموده و گل در گریبان کرده می آید

آنکه نیا آموزگارانش در هر شهر و دیار باستادی نام بر آورده اند و از فیض آموزش او چراغ دانشوری بر کرده این نقشبندی کار قلم اوست و قلم را معنی رقمی از رقم او نامش در رنگ کلامش آحسن و مهر خوانش شائسته حالش استاد الملما آمده و آیدون از آموزگاری والیهٔ عالیه بهوپال دام لها الاقبال و اولاد امجادش گل امتیاز بر سر زده دانند گانش دانند که نبض شناس قلم و رمز دان سخن این فرخنده لقب کیست و ژرف نگهان بدید این نو آئین نگارش شناسند

کرنغزے وسنجیدگی سخن چیست ه

سنبل سر بنفشه در آغوش می کشد — این نکہت از بہار خط مشکسای کیست
انگشت شاخہا بشہادت بلند شد — گل سایہ پرور کف معجز نماے کیست

ہماسایہ آسمان پایہ آبروے دانش آرزوے بینش نواب امیر الملک والاجاه بہادر جاہش روز پرور افزایش باد انطباع آن دلربا گفتار در دل آورد و بہین گشتن اورا در عالم آرزو کرد این از جوہر شناسی و قدر دانی اوست و آنز والاہیچی و فیض رسانی او نام خدا فروز یا چیکه در گوہر آن فرو سیده فراہم آمده هم دیگر سران ہند کمتر باشد و از بن رشک ایشان را خار یاد در جگر یا

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند — نقشے چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمه حیات — تا زان خمیر پایۂ لعلت سرشته اند

سخن مختصر گوشه ابروے مبارک در جنبش آمد تا در طبع کدهٔ سفید عام بنا یافتهٔ بلده آگره بطراز انطباع بر حسن خاصه اش افزودند و نخال و خط کردن دست ہنر کشودند کارپرداز ش فرزانه یگانه نام بر آورده جہان منشی محمد احمد خان صوفی مالک مطبع سفید عام ست که غائبانه ہیچو ما حاضران پایۂ تخت در سخنی سنجی آن ستوده جہان گوہر افشان ست و آنز و در بیان ما نز دیکان بیدار بخت بسپاسگزاری عنایاتش تر زبان یا رب این سواد مینو نژاد دلربای خاصان سخن و بر گزیده برگزیدگان فرو سیده فن باد ه

این چه نوریست که از طور تجلیست بلند — شمع جانهای مقدس ہمه پروانهٔ اوست
از من بیسرو پا چشم مدارید شکیب — دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

داناے ممتاز ہمتاز سخن پرداز کمال کمال مخدومی ابو المجاہد مولوی محمد یوسف علی لکھنوی قطعات تاریخ رقم پذیری ہر دو نامۂ نامبرده که از خامۂ فکرت

فرو ریخت قوش ہیچپان طراز دامن این لیلای مشکین لباس گردانید و حسنش را از یکے بہزار رسانید

قطعہ تاریخ تصنیف نثر شاہجہانی

محمد احسن استاد الممالک — کہ ممتاز ہست در ہر علم و ہر فن
نوشتہ نسخۂ نثر بدیعی — کہ ہر لفظش بلاغت را ستاید ہمین
برای نذر صدر آرای بھوپال — کہ ذات اوست عدل و بذل را معدن
بود شاہجہان اسم شریفش — از و نام جہانگیرست روشن
کرون آف انڈیا باشد خطابش — عطا فرمودہ دارائے لندن
بتاریخش ندا زد جان یوسف — بہار جلوہ حسن نثر احسن
۱۲۹۹

ولہ دیگر

ادیب زمان احسن نکتہ سنجے — کہ ناز و بدانش بیان و معانی
رقم زد کتابے بلاغت نصابی — پئے نذر شاہجہان زمانی
بتاریخ فصلیش فرمود ہاتف — زہے جانفزا نثر شاہجہانی
۱۲۹۹

ولہ قطعہ تاریخ نظم والاجاہی

شفقت مولانای احسن گوہر نظم لطیف — بہر نذر حضرت نواب گردون اقتدار
طالب تاریخ و توصیفش اگر باشد دلت — نظم والاجاہی سنجیدہ احسن شمار
۱۲۹۹

زبانی

صحت نامہ نظم والاجاہی

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۲	۱۴	ناز و لدار نیایش	دلدار و نیایش	۴۲	۱۱	آرہ حجاب	آز حجاب
۱۸	۱۴	یاراند	یاانہ	۴۳	۱	خواستن	خاستن
۲۳	۲	حنائی	صفائی	۴۵	۱۹	دہی ام	دہیم
〃	۱۳	بسفاری	بسگفاری	۴۸	۱۳	خود	من
۲۶	۲۰	کہنی	کے	۵۱	۲۰	یارغم	بارغم
۲۹	۷	خوشیش	خویش	〃	۱۶	فزونتر	فروتر
۳۱	۱۸	قضاہی	فضائی	۵۲	۴	بدبہر	بدبیر
۳۲	۱	ازگریہ	ارگریہ	〃	۲۱	باز	ناز
۳۸	۱۲	یافتہ	بافتہ	۵۷	۱۹	ازمرگ	ارمرگ
۳۹	۸	بصد	بضد	۵۹	۸ حاشیہ	نیست	نیز
۴۱	۱۱	تنگ	ننگ	۶۰	۱۳	وادرا	داورا

تمت

نثر خاتمہ بطرز تقریظ از بندہ گمنام عاصی احمد خان صوفی مہتمم مطبع مفید عام آگرہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حرفے کہ از زبان خامہ بہ صفحۂ قرطاس فرو ریزد حمد حضرت باری تعالے است کہ

زبان انسان را قوت ناطقه بخشید و کلامی که دُرة التاج خوش کلامی تواند بود
نعت حضرت محمد مصطفی علیه التحیة والثناست که زبانم هنگام این سخن برخود بالید

ز ورد نام خوش تو [illegible] شود افزون		زبان بہ آب حیات است و

امابعد ذره بیمقدار صوفی خاکسار که نخل زندگانیش در زمین شعر و سخن
و عمری برنگ بلبل شیدا درین چمن نالیده و می نالد نظم را با طبعش مناسبتی است
نثر را با نظم و نثر را با وی ربطی است که رشته را با دُر منثور و خطوط شعاع را با

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود		طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

درین روزگار که کار بازار سخن تنگ است و بهای گوهر سخن کمتر از بار سنگ اگر آوازه قدردانی
از شهر بهوپال بلند نمیگردید سخن که افتاده تری بود تا ثریا نمیرسید نازم بر قدرشناسی جناب عفت
مآب بحر جود و نوال **نواب شاهجهان بیگم صاحبه** والیه عالیه بهوپال دام اقبالها و ملکها
که هنرمندان آفاق را تا پایه تخت خویش خوانده [illegible] ابواب سرور و شادمانی بر روی
ایشان گشوده از آن همه فخر انوری و امامی رشک ظهوری و نظامی استاد زمن جناب مولوی محمد حسن
صاحب **احسن** که در زمین هند مثلش کمتر برخاسته اکنون صدرنشین اورنگ بخت است و پایه شناس
پایه تخت از آن روزی که از حیدرآباد دکن در شهر بهوپال رسید گویا یاوری بخت همایون بیدار الاقبال
رسید درین زمان فرخی توامان کتابی که از تصنیف اوست بحکم جناب نواب امیر الملک والاجاه سید محمد
صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقباله بپیرایه انطباع در رشته سرمه کش دیده مشتاقان
گردیده نهی قلم جادو رقم احسن که نثر جاری را پیرایه حسن بخشیده و نظم دلکش را خلعت صنایع گوناگون پوشانیده
دریکه یمین خوان هفتاد رنگ گسترده نی نی زمین شعر را بر آسمان برده طبعش در بحر سخن چون صد رشته فواره
در جوش است و هنگام فکرش صد شاهد مضامین در آغوش یارب این **نثر شاهجهانی و نظم
والاجاهی** را تا دور مهر و ماه از نظر حاسدان بدخواه محفوظ داری و با اسم آنانکه این کتاب بنام موسوم
است آن هر دو آب و رنگ باغ دولت را با اقبال روزافزون محفوظ داری بالنبی و آله الامجاد فقط

No.	Date
۸۹۱/۵/۱۳	۱۳۲۰ ژوئن ۱۹۴۱ ۲۰

نظر والاجابی

Date	No.
۲۳۲۰ ژوئن ۱۹۴۱ ۲۴	۸۹۱/۵/۴۳

نظر والاجابی